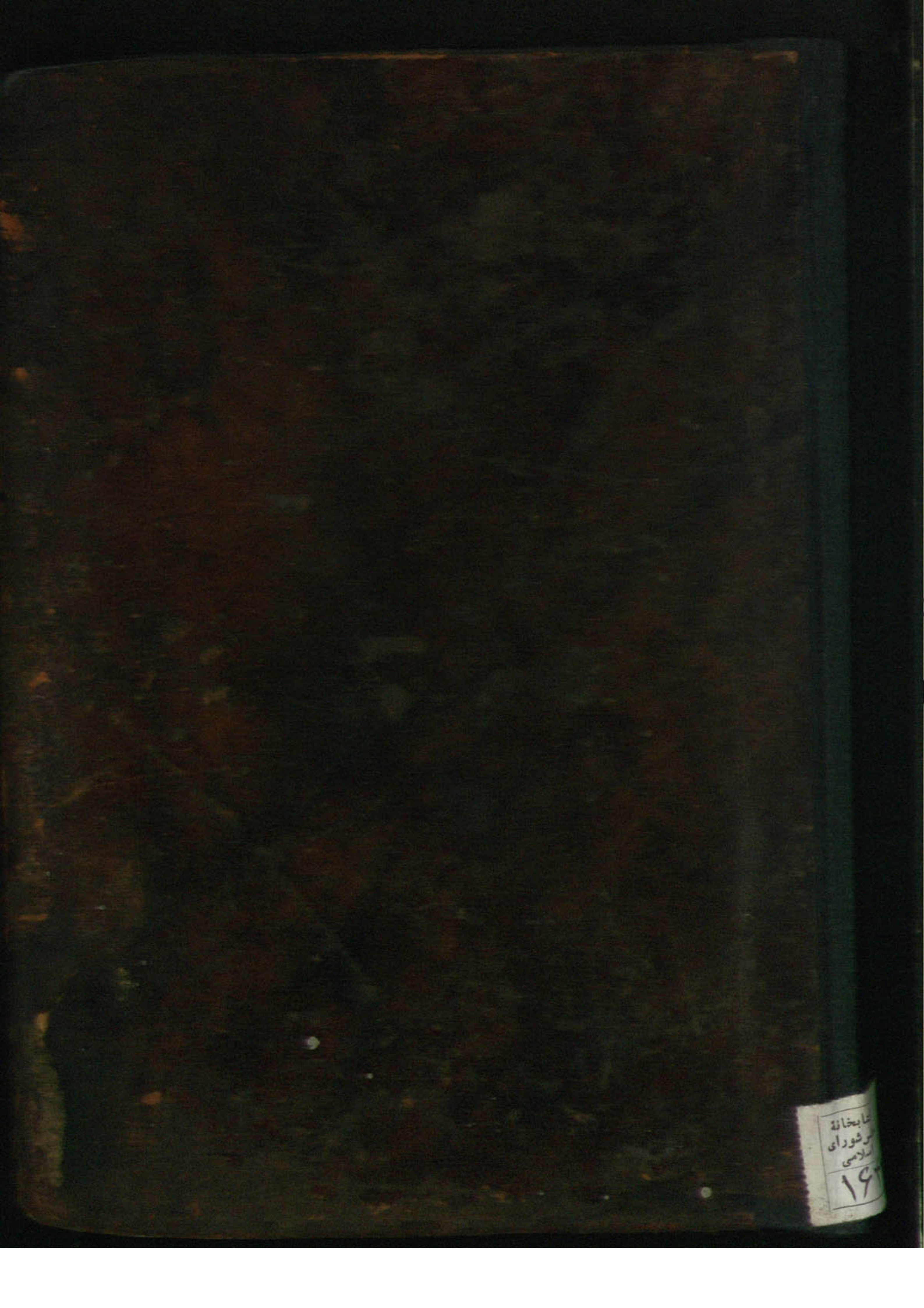
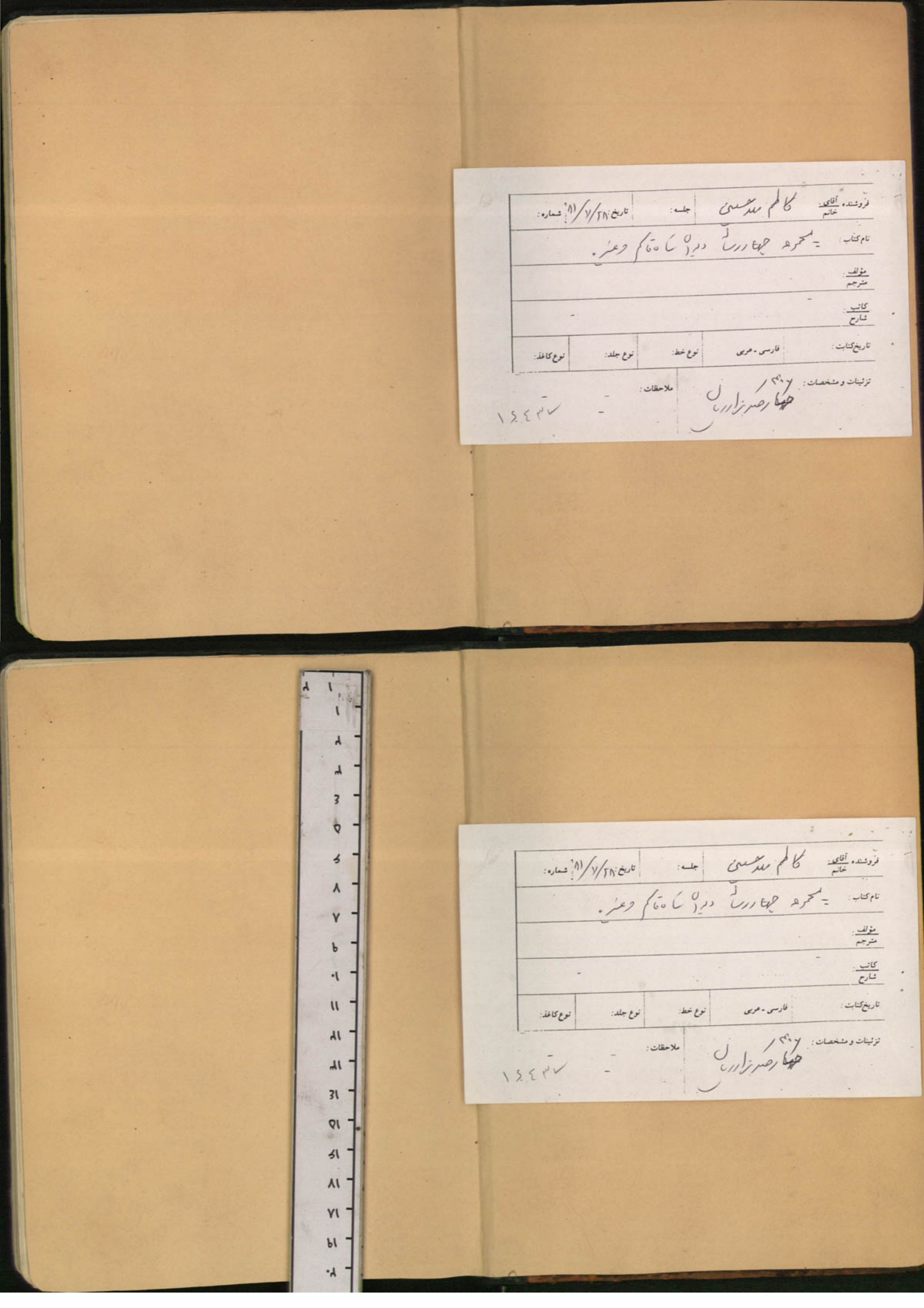
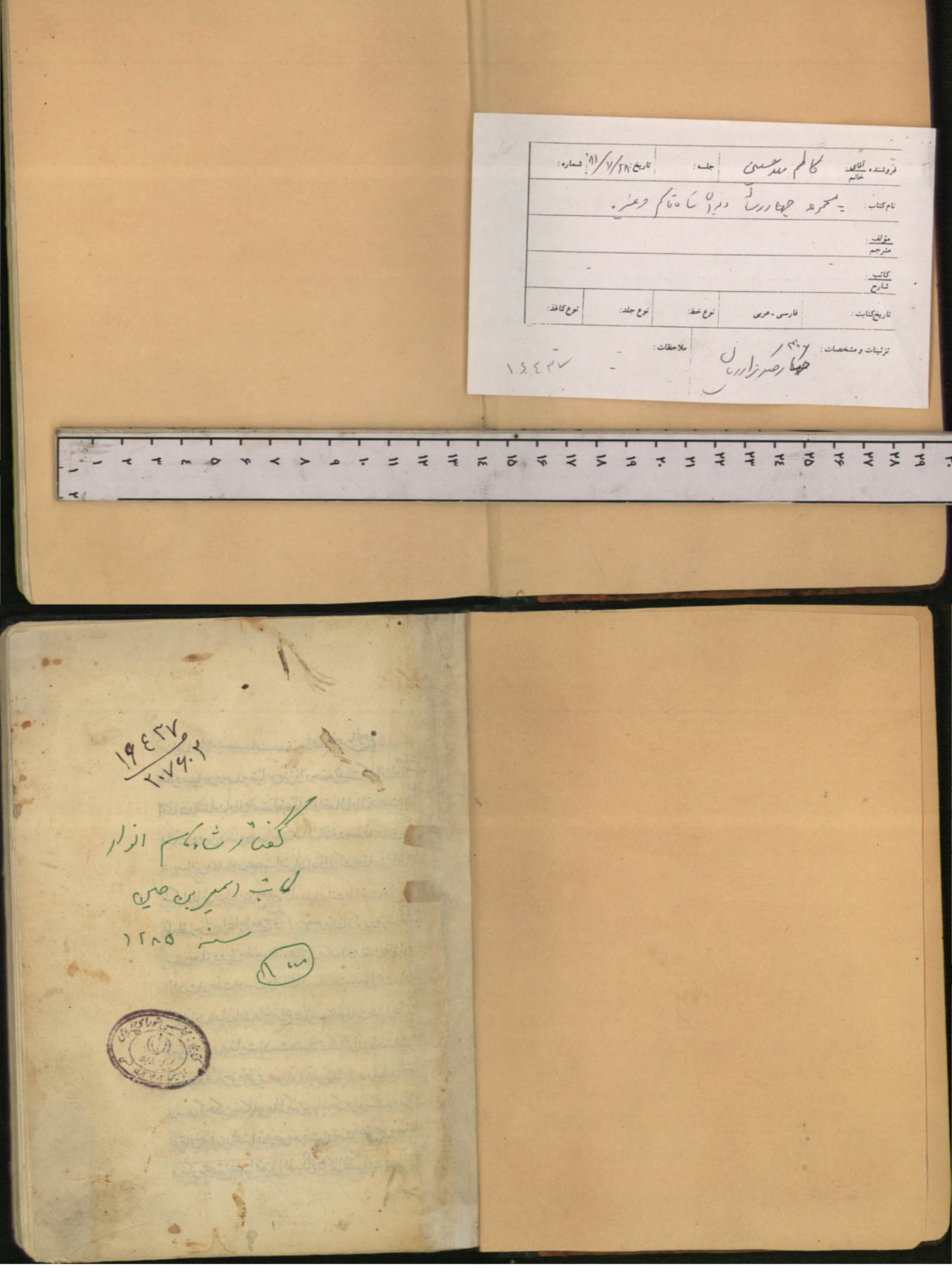




فروشنده آقای/خانم: کاظم مددحسینی	جلسه:	تاریخ: ۲۸/۷/۸۱	شماره:
نام کتاب: مجموعه چهار رساله [illegible]			
مؤلف/مترجم:			
کاتب/شارح:			
تاریخ کتابت:	فارسی - عربی	نوع خط:	نوع جلد:	نوع کاغذ:
تزئینات و مشخصات: ۳۰۶ / چهار هزار ریال	ملاحظات:		

۱۶۴۳۷

فروشنده آقای/خانم: کاظم مددحسینی — جلسه: — تاریخ: ۲۸/۷/۸۱ — شماره:
نام کتاب: مجموعه چهار رساله [illegible]
مؤلف/مترجم:
کاتب/شارح:
تاریخ کتابت: — فارسی - عربی — نوع خط: — نوع جلد: — نوع کاغذ:
تزئینات و مشخصات: ۳۰۶ / چهار هزار ریال — ملاحظات:
۱۶۴۳۷


فروشنده آقای / خانم
جلد :
تاریخ : ۸۱/۷/۲۸
شماره :
نام کتاب :
مؤلف / مترجم
کاتب / شارح
تاریخ کتابت :
فارسی - عربی
نوع خط :
نوع جلد :
نوع کاغذ :
تزئینات و مشخصات :
ملاحظات :
۱۶۴۳۷
۱۶۴۳۷ / ۲۰۷۶۰۲
سنه ۱۲۸۵

من کفنا وشاه بسم الله الرحمن الرحیم قاسم
شکر وسپاس وحمد بیقیاس سزاوار حضرتیست که ذات او از وصمت
امکان وصفات او از سمت نقصان وافعال او از وصمت عدوان
مقدس ومبرا ومنزه ومعراست ساکنان روضهٔ قدس وعاکفان
عرصهٔ انس وکاملان عصبهٔ انس از ادراک کنه او قاصر واز ابتیان
شکر او فاتر سبحانك لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك
ناطقهٔ خوش سرا عاجز مدیح تو شد ٭ لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار
سقف معلق وفرش مطبق ونفس مخلق برهان قدرت مطلق او ونتایج
ارادت بی علت اوست وانتظام سلسلهٔ موجودات وارتباط
سفلیات بعلویات واختراع عجایب مخلوقات دلیل علم بی نهایت
وبیان حکمت بیغایت اوست ومحامد که نشر آن ناطقهٔ بشر بر نتابد
ودرودی که جز بتقریر هو الذی یصلی علیکم در نیاید مر فضلا را
رسد که حکمت حکمای عالم مکرمین پایهٔ حکمت اوست ومعرفت
عرفای جهان رشحه از فیض معرفت اوست اعنی محمد مصطفی
ومکرم مجتبی علیه افضل الصلوة واکمل التحیات وعلی آله وعترته
وصحبته

وصحبته واسرتیه بیت عالم ز عدم خدای قادر ٭ در سلك وجود کرد ظاهر
بدانکه ایدك الله بروح منه که عدم بر دو قسم است عدم مطلق
وعدم مقید وعدم مطلق آنست که هرگز موجود نگردد مثل
شریك باری تعالی ویکسرا دان واحد هم ساکن بودن وهم متحرك
بودن وهم سیاه بودن وهم سفید بودن واین نوع را عدم
مطلق گفته اند یعنی وجود او هرگز ممکن نباشد وقسم دویم
عدم مقید است وعدم مقید آنست که اگر امروز او را وجودی
نیست اما فردا یا ماهی دیگر و یا سالی دیگر پیدا شود همچنانکه
مردی مجرد که خدا شد فرزندان که نبودند پیدا شدند کلی
اینست این را عدم مقید گویند سفر مرآت الهی نامتناهیست
وحمز ازدو عقل قطعه عقل کل نفس کل طبیعت کل ٭ بعد از ان جوهر
مبادی هان ٭ جسم کل شکل عرش وکرسی پس ٭ نه فلك شد بامر حق گردان
فلك الاطلس است اول او ٭ آخرینش قمر مبین وعیان
پس از ان کرهٔ اثیر وهوا ٭ بعد از ان آب وخاك آمد آن
شد تمام انگهی جماد ونبات ٭ ظاهر آمد از ان سپس حیوان

گشت بارز بحکم حب ازل ٭ ملك وجن وعاقبت انسان
جامع جملهٔ مراتب شد ٭ اوست مقصود کل ز کون ومکان
این همه مراتب ظهور را آنچنانکه علت غایی ومقصود از این همه
کلیات وجود انسانیست که جملهٔ معاملات بعشق باری باشد
ودر سلك هستی اکمل از و هیچ وجودی نیست واوست مقصود
امر کن فکان وبرهان برین قول خداست که یا بن ادم خلقت الاشیاء
لاجلك وخلقتك لاجلی ولیت نعزمنی ولعبا از وجملهٔ کاینات از ملك وملك
طفیل راه اویند قوله نعم وحملناهم فی البر والبحر خطبه
کبریای اوست ومراد ببر عالم ملکست ومراد ببحر عالم ملکوت
مقیداست بخاصه خود که آن قدس ونزاهت وطهارتست و
از جامعیت انسان محرومست وهم ملکست او را نیز معنی میسر
نیست زیرا که او آلات وادوات انسانست واو در مرتبهٔ حروفست
زیرا که حرف را ادای معنی بتمامی کافی نیست پس انسان بایست
بود که بخصوصیت خود جامع جمیع صفات جمالی وجلالی گشت بیت
در یك دریا هزار کشتی عجب ٭ در یك کشتی هزار دریا عجبست
کنت کنزا

کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق بودم گنجی پنهان خواستم که
شناخته شوم انسان را آفریدم تا شناخته شوم ودر توراة نیز آمده است
نرید ان نخلق انسانا بصفتنا ومثلنا وهر دو صورت اعطای این معنی
میکند که انسان آیینهٔ خدای نماست بیت حدیث عشق تو بیمانه گفت
رخ چو ماه آیینهٔ خدای نماست ٭ چون لباب جمله معانی وحقایق
او بود ونفس او جامع جملهٔ مرآت از اعلا علیین تا اسفل السافلین
واصل همه کاینات بود لاجرم جبرئیل را پیك راه او ساختند
وبا وجود از مسافت طی معراج او باز ماند قطعه
رسید سلوك تو جبریل وامانده ٭ که با تو نیارد کند همعنانی
تو ساقی حقی که جان وجهان را ٭ ز فیض تو باشد شراب معانی
ودر بو لغ آل تمنای عنایت توفیق ولقد کرمنا بنی ادم ثبت کردند
چون خلیفه بر صورت مستخلف باشد اینجا گفتند خلق الله تعالی
ادم علی صورته ومراد بدین صورت حسی نیست بلکه صورت الهیست
چنانچه در قرآن مجید صفات واسماء حسنی انسانرا یاد کرده است
سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی

بار کنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و همه آیات و بینات بدین معنی تا
آمدیم بتحقیق این آیت ظاهر معنی اینست که پاکست آن خدای که
محمد را شبی بمعراج برد تا بنماید صفات کمال او را و عموم مفسران
قایلند بدین معنی انه هو السمیع البصیر ضمیر انه راجع با حضرت مسلم
اما حقیقت سخن آنست که ضمیر راجع با انسانست از برای آنکه میگوید
که بندهٔ خود را بردم بمعراج تا بنمایم با و آیات و بینات خود را
زیرا که انسان سمیع است و بصیر و این دقیقه را دانستن درین مقام
در غایت لطافت و نزاهت است و هذا من الرحمن خلق الانسان
علمه البیان چون هرگز ممکن نیست که غیر او با و رسد و او را بشناسد
بلکه آنکس که شناخت حق را هم بنور حق شناخت کما لا یری الله
الا الله نه بیند خدا را جز خدای پس آن علمی که مخلوقات می
گویند که ما حق را شناختیم همان مثبت علم خداست که با بنده
از ازل داشته است که الامانة مردودة الا اهلها باین معنی گویا است لمن
الملک لله الواحد القهار بیت بنور طلعت تو دیده ام جمال ترا
بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست اکنون انسان باین کیفیت و

باین همت

باین همت کمال از مرتبهٔ مبداء تا مرتبهٔ معاد محتاجست بدو و
تجلی اولی تجلی للوجود یعنی حق سبحانه و تعالی از مشیت عظمی انسان را
وجودی بخشید یعنی قابلیتی که آلات و ادوات شناخت او
باشد و آن آلت حواس ظاهر و باطن است تا بچشم ببیند
و بعقل سپارد و بگوش شنود و بزبان گوید و از جملهٔ جوارح
همچنین عقل چون سلطانیست در هودج دماغ و جملهٔ جوارح
ظاهر و باطن هر کجا در عالم کون و فساد خبری میباید بدو
میرساند و اوست آدم معنوی و خلیفة الله الاعظم بیت
چو آدم را فرستادیم بیرون ؛ جمال خویش بر صحرا نهادیم
یعنی آدم سمیع بود و بصیر بود و حی بود و مرید بود و متکلم بود
جمال ازلی این صفات بود که کرا از مرتبهٔ غیب بمرتبهٔ شهود
آمد این تجلی برای حصول استعداد خداشناسی و خدادانی
بود و تجلی ثانی را بلسان قوم تجلی للقلوب گویند یعنی ظاهر
شدن حق بر دلها تا شناسا شوند از همه وجهی بحق جمله
انبیا و اولیا درین مقام بکمال خود رسند لله الامر من قبل

و من بعد وسعنی لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی یعنی عبد المومن اینجا
برده بر انداز د شعر اگر دمی بگذاری هوای نار هلی ؛
خدا را تو ببینی برغم معتزلی ؛ اما سر این چیست که آسمان و
زمین چرا در نگنجانند چیست آری سمویات روحانیات اند
و روحانیات مجرد را توسع و گنجایی جمیع اسما و صفات نباشد
و ارضیات نیز جسمانیست محض اند وسعت و گنجایی حق ندارند
پس انسان بایست که مرکب بود از روحانیات و جسمانیات
تا تجلی جمیع صفات و اسمای خدای را بقوت جامعیت قبول
توانست کردن ملک خواست که خدا را ببیند نتوانست بجهت
محضیت نور ملک نیز نتوانست بجهت کثافت جسمانی چون
کمال کل درین مقصد جمع روحانی و جسمانی و این آیینه جامعه
بغیر از انسان در جمیع آفرینش کسی را نبود لاجرم سر آیت
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها
واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا برین گواهی داده و
در ضمن این آیت اسرار عالی کلام چون مردم لبیب بران واقف

کردند

کردند بعد از تامل بدانند که فی الواقع حق با اینست شعر
آفتاب عزت از برج شرف بر من بتافت ؛ گفتم بیتو چند نیکاه من چو در بستم
اما یقین امانت بیشتر کس که درین مقام سخن گفته اند بیان
غیر واقع بوده است بعضی از آنچه گفته اند که امانت صلوة است
یا معرفت یا وجود درین ها مجموع کاینات مشترکند و در
قرآن خاص کرده است وحملها الانسان یعنی آسمان و زمین
و جبال و هر چیزی که درین ما بین موجود است امانت را رد
کرده اند اما انسان قبول کرد و خطبهٔ کمال او را بلفظ ظلومی
و جهولی ادا کردند این پیش عموم مفسران و اصحاب ظاهر ذمست
نه مدح بخلاف اهل تحقیق که ظلومی و جهولی نزدیک ایشان
مدحست و مدح تمام اعنی قابلیت و مستعد را چون ظلومی
و جهولی را که استحقاق خلافت الهی عبارتست از انست
و این سیاق غوری دارد و دانستنی است که حضرت ملک
آنرا بجز خدای تعالی یاد داده است فیض روح قدس و انوار
روحانیات و لطافت و طهارت و مشیت و در فطرت

انسان اینهمه هست معنی زیاده واین کمال زیاده که مخصوص انسانست
عبارت از دقیقهٔ انسانیت واشارت نبوی بوی اینست من
عرف نفسه فقد عرف ربه روح قدس از عطش جمالست ونفس
انسانی از تشنهٔ جلال روح انسانی آیینهٔ افعال وصفات سلطان
ازلست ونفس انسانی خزینهٔ معرفت ذات لم یزل چون استعداد
حصول جمیع کمالات موقوف بود بدقایق نفسانی وروحانی
واز فرش عرش تا تحت الثری هیچ موجودی را جامعیت این هر دو
محصل نیست بغیر از انسان تا صفت ظلومی وجهولی در
انسان نباشد بشرف مشاهدهٔ جمال جبروت نرسد بیت
ظلومی وجهولی ضد نورند ؛ ولیکن مظهر علم ظهورند
اما معنی اذا جاوز الشیء حده انعکس ضده اینجا عمیقها دارد ظلومی
وجهولی صیغهٔ مبالغه است وضد ایشان عدل وعلم آنست
وقتی ظلم وجهل از حد خود تجاوز کنند معبد شوند بعدل
وعلم پس بدین موجب ظلوم وجهول مدح باشند نه ذم
اما از خلافت صورت جمعیت میخواهد تا تواند قیام

بمطلوب مجموع نمودن من الجن والانس والملک والحیوان خمرت طینة
ادم بیدی اربعین صباحا وقوله خلقت بیدی ومراد بهر دو نفخ صفتیه
معلومتین من الجمال والجلالست وقوله ایضا قلب المومن بین اصبعین
من اصابع الرحمن الرحیم وقوله ایضا بل یداه مبسوطتان واصحاب الیمین
والشمال منسوبون الیهما فافهم فانه دقیق وعدم قابلیت قبول امانت
ومعنی عرض امانت اینست یعنی در علم ازل معین است که هر شئ را
بقابلیت آن شئ قبول توان کرد ودر علم الهی قابلیت جامعیت
یعنی نفس وروح انسان بغیر از انسان کسی قابل این معنی
نیست عبارت از عدم قبولست وعدم قابلیت ایشان را
منع وابا خوانند بلسان الحال دون القال ومعنی قبول
باتفاق محققان هیچ نیست الا استعداد خاص ذاتی و
قابلیت انصاف بصفات خلافت الهی یا ابن ادم اطعنی اجعلک
مثلی انا حی لا یموت اجعلک حیا لا یموت از اینجا فرمود
لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه
وبصره کنت سمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وبی یسمع وبی یبصر

وبی ینطق وبی یبطش وبی یمشی وایه وعلم ادم الاسماء کلها
بیان مجموع میکند بدانکه با دم نوعست نه شخص تنها اگرچه
بر آدم هم صادقست وادم صوری که ابو البشر است واولاد
او هم چنین قوة کان او فعلا وغیر او هیچکس را این مرتبه هیچ
وجه حاصل نیست چون کاینات بی هادی ومرشدی راه
خدا را نتوانند رفت ناگزیر است مرشد را از مرشدی که
موید باشد من عند الله تا به بی روی او بکمال نفس خود برسد ما کان
لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی
واین خلفا را التفصیل هست بر یکدیگر مثلا داود خلیفه است
ومحمد خلیفه واین الاول من الاخر وادم خلیفه است وابرهیم و
المقدم من الثانی ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض وصورت
این ایه باهر است در مقصود این معنی چون فیاض جود کرد
وجود را در کارخانهٔ فطرت الله بمقراض نفی وتخطیط اثبات
بر مقتضای صنع الله الذی اتقن کل شیء درصورت وصل
وفصل باتمام رسانید زهی برشیم وتخیر زهی ید بیضا

وبعد از تقلبات حقایق در مراتب اظهار واخفا وتصورات
در اطوار استبداع واستقرار وقد خلقکم اطوارا هر ذره در رنگی
وقابلیتی قبول کردند شعر اینطوفه که از یک جم هریک مستند
وین نادره کز یک کل صد قدح خاری ؛ سلطنت قدم سبعت
جلال وجمال از جهت کمال وا کمال در مرایای افعال بظهور
پیوست کل الجمال تیمن حسنک مشرق سر سره الله اینجا مبین
شد که معانی اعیان در مظاهر اکوان بر توانند اختا این
همه نقش کون تا کون از قدس بر الواح ناسوت ثبت گشت رباعی
من یک جانم که صد هزار است تنم ؛ چه جان وچه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را دگری کرده ام اینست عجب ؛ تا شاد کنم آن دگر از اگر منم
از همه عجب تر آنکه از شدت ظهور مخفیست ومحجب ودر عین
ولا غایت پیدائی اینست اما از هزار هزار کس یک کس با این
قرب وباین لطیفه نرسد بیت همه بینند نه این نقش که من میبینم
همه خوانند نه این حرف که من میخوانم ؛ خورشید ازل از مشرق لم یزل
همیشه طالع ولامعست وفیض آن در عرصهٔ ابد الاباد منبسط شعر

پیدا تو ازین نمی توان بود ، ظاهر تر ازین نمیتوان شد
عشق از سر کوی خود سفر کرد ، بر مرتبه ها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال ، هر کتم عدم که بی سپر کرد
هیچ است نشان صورت خویش ، اندر دل تنگ ما نظر کرد
وا یافت امانت خود اینجا ، وانگه چو نظر بیام و در کرد
خود آن سر کوی بُد که اول ، زانجا به همه جهان سفر کرد
جانرا بنیابت خود آنجا ، وا داشت لباس خود دگر کرد
در جان پوشید باز خود را ، این بار دل باس مختصر کرد
آنگاه چو آفتاب تابان ، سر از در هر سرای در کرد
در جمله بچشم بند اغیار ، ظاهر شد و نعت خود بشر کرد
تقلید ظهور داد و در اطوار ، اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بکشا ، ما را چو ز خویشتن خبر کرد
می بین رخ جان فزای ساقی ، در جام جهان نمای باقی
حقیقت را عشق می نامند و محبت نیز میگویند پادشاه
حقیقت اعلام نصرت و خیام دولت از خلوتخانه عزلت عزت

ان الله

ان الله لغنی عن العالمین بفضای صحرای فاجبت ان اعرف
مرفوع و منصوب کردانید فتح باب جود و جزء الاسباب وجود
در حال و استقبال معزز و مثبت شد الله الذین امنوا بالقول
الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الاخرة و صورت امضا یافت مصراع
عشق از سر کوی خود سفر کرد ، مراد اینجا حقیقت است که همه
اشیا دایر و سایر بوجود و امداد اویند مصراع بر مرتبها
همه گذر کرد ، یعنی از مرتبه ذات بمرتبه صفات و از مرتبه
صفات بمرتبه اسما و از مرتبه اسما بمرتبه افعال و از
مرتبه افعال بمرتبه اثار صحرای وجود گشت در حال یعنی از
مرتبه قوت بمرتبه فعل امد ع هر کتم عدم که بی سپر کرد ،
مراد بکتم عدم عالم قوت است ع می جست نشان صورت خویش
جامعیت جمیع صفات از حیثیت ظهور بکثرت منبسط شد
یعنی از مرتبه اجمال بمرتبه تفصیل از گوش بهوش و از دوش
باغوش در امد انی انا الله رب العالمین لا اله الا انا
خود ان سر کوی بد که اول ، وجود از حیثیت موجودیت

قوة کان او فعلا موجود است یعنی که بعد ازین که بتفصیل امد
سیر جهان کرد همان وجود قوتی بود که بمرتبه فعل آمد ع جانرا
بنیابت خود آنجا ، یعنی روح انسانی بخلافت خود در صورت
نفی و اثبات و ظهور و مکون باز داشت که انی جاعل فی الارض
خلیفة در تاریخ سنه تسع و سبعین و سبعمائه بود که در شهر هراة
صانها الله عن الافات در خانقاه جدیدی در جوار مولانا
ظهیر الدین خلوتی زاده الله قدره ساکن بودیم وقت سحر [illegible]
حضرت مولانا با گریه تمام و حزن مدام از خلوت خود بیرون
امد و عزم خلوت داعی کرد و فریاد براورد که از برای خدا بگوی
میگوید و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی از رگ جان نزدیکتر هم
با دو بیچاره شصت سال میدوانیم و هنوز نرسیده ایم
این فقیر گفتم مراد بقرب قرب مکانی نیست بلکه قرب مکانت است
از جانبین فقیر عزیزی حاضر بود فریاد براورد و گفت این حکایت
همان حکایت مجنون ماوراء النهر یست که بخانها رفتی و هر چند
چیزی خوردی چون بیرون آمدی پرسیدندی که هیچ خوردی

تشنیع

تشنیع اغاز کردی که هیچ نخوردیم و هیچ نبود امیرزاده ابدال را
بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش مجنون نهاد مجنون
خود چندانکه توانست خورد و بعد از سیری دست باز کشید
امیرزاده شمشیر کشید و گفت اگر دیوانه ازین طعام دیگر
نخورد بشمشیرش خواهم زدن دیوانه از ترس جان تا آنمقدار که
امکان بود لقمه چند بکار برد بعد از آن گفت که آنمقدار
که امکان بود و مجال داشتم طعام خوردم اکنون اگر شمشیر می زنی
و اگر هلاک میکنی امکان یک لقمه نیست باقی امیرزاده حاکم است
امیرزاده کسی را گفت دیوانه را بیرون برو پرسیدند که سیر خوردی
دیوانه گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر سیر نتوانستم
خوردن ان الله لغنی عن العالمین انه لطیف بعباده در حجاب حرمان
مانده اند انشاء الله که حجاب حرمان بنور ایمان مبدل کردد
انه لطیف لما یشاء ، سخن باینجا رسیده بود که درویش عزیز
الناس بلبی شیخ الاسلام قدوة الانام شیخ عالم قطب المشرقین
تاج العارفین فخر العالمین شیخ ابو سعید قدس الله روحه

العزیز فرموده است ونموده که در سلك این رساله مثبت
باشد وآن اینست رباعی حورا بنظارهٔ نگارم صف زد
رضوان زتعجب کف خود بر کف زد ، وان خال سیه بران مطرز زد
ابدال زبیم چنگ در مصحف زد ، سپاس بیقیاس حضرت حق
جلت عظمته وعلت کلمته که خورشید ازل از مشرق لم یزل بر
قلوب قابل ونفوس کامله دوستان خود فایض ولامع گردانید
فیض آن در ظهور تجلی جمال که سبب هدایت عالمیانست
بر عرصه ابد الآباد منبسط تا حقایق ومعانی از آن اشارات
وعبارات برگزیدگان جناب عزت احدیت از مکمن قابلیت
بمعدن خاصیت رسید وذلك فضل الله یؤتیه من یشاء و
الله ذو الفضل العظیم وصلوات نامحدود ودرود نامعدود بر
روح مطهر محبوب عاقبت محمود باد که واسطه جمیع کمالات
ومکارم اخلاق از حضرت خلاق من حقیقة الاطلاق الی الیوم
التلاق وجود مبارك او بود علیه من صلوات ازکاها ومن التحیات انماها
صلی بهما لم افتاب شرع دین شعر صفوت آدم نبی المرسلین ،

ما حی عصیان آدم نام او ، هر دو عالم جرعه خوار جام او
اختیار انبیا بی اختلاف ، افتخار دودهٔ عبد مناف
جان پاکش معدن صدق و صفا ، شمع ایوان هدایت مصطفی
صلوات الله علیه وآله وصحبه اجمعین اما هر چند بعد از آن
معدن که شرح فرموده است اشباع آن دارد که معانی و حقایق
بی حد واندازه توان گفت اما وجه مختصر برای فهم طالبان
نوشته شد والله الموفق ومنه التوفیق والاحسان وعلیه
التکلان بیان حورا عبارت از حوران بهشتند ورضوان
اشارت بخازن بهشت وشیخ قدس الله سره اینجا انسان را جان
حقیقت ومراد بنگار او است ونگار آنرا گویند در اصطلاح
که بر وجه سداد وصلاح بجمال الصفات مرغوب ومحبوب باشد
واین کمال جمعی اعتدالی از میان همه اشیا نوع انسان راست که
خلق الله تعالی آدم علی صورته منشور دولت وبهجت اوست ولقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم طراز خلعت زیبائی اوست وچون بحکم صریح
وقول فصیح وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملئکة در قوت

قابلیت آدم معانی جملهٔ اسماء موجود بود بر وجه کلی وکیفیتیم که
نگار کسی را کویند که بجمله صفات کمال آراسته باشد و از جملهٔ
مخلوقات بدین کمال موصوف آدم آمد لاجرم شیخ نور الله قبره
در مقام ترجمان بلسان الحال میکوید در وقت ظهور آدم که
نگار عبارت از وست صدای ندای انی جاعل فی الارض خلیفة
بکوش ملأ اعلا رسید و حور او رضوان حسن و جمال آدم را
هریك بقدر صفوت خود مشاهده کردند و چون در حسنی که
ایشان دیده بودند در انواع اوصاف خود مثل آن نیافته بودند
و تصور نکرده از غایت تعظیم صف زدند بملاحظه و مشاهدهٔ
او از غایت حسن بیمثال او از تعجب دستها بر هم زدند و مراد
بخال سیه ظهور همت فعصی آدم ربه فغوی که بود خال عصمت
آدم یعنی ظاهر صورت و باطن سیرت بصورت و معنی خود
پیدا شد و از بیم خطاب مستطاب بعد الادبار از عقل و
ادراک منخلع کشت و ابدال را ابدال کوفته یعنی از هیبت
و از صدمت عقل و هوش و علم و فکرت بر موجب قلنا اهبطوا

منها جمیعا

منها جمیعا فاما یأتینکم از وجد اکشتند و ابدال شد یعنی عقل
مبدل شد بحیرت کو هیچ سپیلی که در وسکی نیست رباعی
کو هیچ فتولی که در وردی نیست ، در جلوه کوبهای تو حیران شده ام
کین جلوه کوبهای ترا حدی نیست ، صیاد ازل چو دانه در دام نهاد
مرغی بکرفت و آدمش نام نهاد ، هر نیك و بدی که میرود در عالم
خود میکند و بهانه بر عام نهاد ، آدم نتوانست که موسی وار ان
کوبان عربدهٔ مستی بر آرد که ان هی الا فتنتك تضل بها من تشاء و
تهدی من تشاء زیرا که موسی مست وحدت بود و آدم مست هیبت و چون
ابدال شد میان عقل و حیرت اینقدر مجال یافت که چنك در
مصحف زد که ربنا ظلمنا انفسنا ملتفی درین حالت بی بود که منتی
اشارت بشارت ثم اجتبیه ربه فتاب علیه نفاذ یافت این بار
جمال باکمال آدم را جلوهٔ دیکر بود چون از صادمات تجلیات
حقیقت آدم فانی شد صفات ازلی بقوت فنا روی بعروج
آورد و این بار وجه ظاهر و باطن او بکلی کونه فنا آراسته شد
یك نقطه خال حسن رخش را هزار کرد ، از دی نقطه رادیت که کو ده هزار عیز

حور او رضوان باز از این قبول و زیادتی تعجب بهجت و لطف صف کشیدند
و دستها بر هم زدند شعر امروز در جمال تو خود چیز دیکر است
امروز هر چه عاشق شیدا کند رواست ، وان خال سیه بر آن رخان مطرف زدست
در اینجا و مراد بخال سیه فنا الفنا است چون مرتبهٔ فعصی آدم ربه فغوی
یك فنا یافته بود از تقدس و نزاهت و عصمت در اینجا خال سیه عبارت
از آن بود و اینجا خال سیه عبارت از فنای ذاتی اوست اهل الله
از او فنا الفنا کویند و مراد بر رخان درین مرتبه وجه روح بود
اوست که فانی میشود بتجلی ذاتی واحد و آن فنا خالیست بر حسن
معنوی او که در حسن می افزاید ابدال از بیم چنك در مصحف
زد آن نوبت اول آدم ابدال بود که هوش بدهشت سپرده و
عقلش بحیرت مبدل کشته بود این بار خود را بحق سپرد بکل
از میان بیرون رفت و اکر درین حال بماندی مغلوب فنا بودی
خواست که درین حال بماند عنایت ازل دستش کرفت و بعد
آن عنایت از غلبات فنا بمعنی بقا باز کشت و بعد از مستی
هشیار شد و بمقام اعتدال و صحو باز آمد کرامت در صحوات

بدان ایدک

بدان ایدك الله بروح منه که اینجا مراد بآدم نه تنها آدم صفیست
بلکه معنی آدمیتست یعنی انسانیت که او معنی قابلیت همه معانی
و ترقی و تنزل و کمال و نقصان دارد رزقنا الله ایاکم حلاوة الذکر
والفکر و وفقنا کم طلب التحقیق و خصوصیت این رباعی به بیان
آنست که قایل در حالت انشا مظهر تجلی اسما النافع بوده باشد
و چون درد و درمان از حضرت اوست جل جلاله و عم نواله و
لا اله غیره پس بهمه حال لم یزل و لا یزال و اشتغال قلب قابل و
نفس کامل بدان جناب جلال خواهد بود شعر
اکر کم کرد این بیدل از آن دلدار جویندش ، وکر اندر دو مد آید دل بکوی یار جویندش
وکر این بلبل جانم بپرد از قفس روزی ، ز هر خاری مجویندش از آن کلزار جویندش
وکر دزدی ز نقد بغچه دل زد در نقد ، ز چین طرهٔ مشکین آن طرار جویندش
اکر دل بدان دلدار دهی از وحشت پریشانی و دهشت و حیرانی برهی
از دل رسید هر چه بروی رسید و من ، دلدار دوست دادم و از درد دل
چون دل پیش او باشد کار دل نکو باشد کو بینکه شیخ قدس الله سره العزیز
در سفر بلب مرغزاری رسید مثنوی

دید درویشی سر اندر جیب دلق ، غرق بحر نیستی فارغ ز خلق
گفت صوفی سر برآور گل ببین ، در جوابش گفت مرد راه دین
سر فرو بر در درون دل نگر ، تا یکی در رنگ و بو بودن بسر
~~چون نظر در دل کنی بر گل نظر ، سر فرو بر سر فرو در دل نگر~~
چون نظر در دل کنی خرده دان ، مالک خود را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کنی بر گل نظر ، سر فرو بر سر فرو در دل نگر
صد هزارش رحمت حق بر روان ، خوش گفت این سخن نعم البیان
لیک در گل نیز بتوان دید دوست ، جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمن را از غمش یاد در گل است ، لاله را از درد او خون در دل است
گر نبودی رنگ او در لاله زار ، کی زدی بلبل بر آنجا ناله زار
در همه گلها ز رنگ و بوی اوست ، او منزه از صفات رنگ و بوست
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا پیش اهل تنزیه عظمت و عزت تا بجائیست
که زبان بیان از تقریر عاجز و قاصر است شعر
گر صد هزار سال همه خلق کاینات ، فکرت کنند در صفت و عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله ، دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

جای که

جائی که آفتاب برآید ز اوج عز ، سرگشته کیست مصلحت ذره در هوا
و آنجا که کوس رعد بغرد ز طاق چرخ ، زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
و آنجا که بحر نامتناهیست موج زن ، شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
عقلی که می برد قدح درد یش ز دست ، چون آورد بمعرفت کردگار پا
حق را بحق شناس که در قلزم عفو ، اندر کشد نهنگ تحیر من و ترا
گویند پشه بر لب دریا نشسته بود ، از فکر سر فکنده بصد عجز در فنا
گفتند چیست حاجت ای پشه ضعیف ، گفت آنکه آب اینهمه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری بس این مگوی ، گفتا بنا امیدی ازین چون دهم رضا
عقل هزار بار بروزی کند خروش ، عشقم خموش می نکند ذره رها
جاوید در متابعت مصطفی گریز ، تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا
چشم و چراغ ملت و نور دو چشم دین ، صاحب قبول هفت قران صاحب لوا
کان بود ملک عالم و کان بود در کان ، مس بود خاک آدم و او بود کیمیا
چون آفتاب از فلک دین حق بتافت ، تا هر دو کون پر شود از نور و الضحی
و یحذرکم الله نفسه ما للتراب و رب الارباب و ما قدروا الله حق قدره عود این قصه
بیان کنند سالک راه خدا را ناگزیر است علی الدوام بخوف و رجا

سلوک کند تا آنجا که لسان حال او گوید بیت
رستم من از خوف و رجا عشق از کجا آمد مرا ، ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
در کنج خلوت ساکن بودم بحکم نص صریح که اهل الهوا ناگاه هدهد
فرخنده فال مبارک از در درآمد و فرمان سلیمان زمان باین فقیر
مستهام رسانید هرچند که ضعف و نحافت غالب بود بامتثال آن
امر مشغول شدیم و امید بحضرت عزت چنانست که این مختصر را
که مشحون بلبسی فواید جلیل و جمیل است چونکه بامعان نظر تأمل
کنند بمعانی او تحقیق کردند و آنچه میان عموم مثل است که خدا
خلعت بارزانی دهد یعنی لمعات انوار قدس بقابلان دهد
متعنا الله بها و بامثالها نصیحت درویشانه این که غنیمت است
فرصت را که سالها باید که بر بستان طریقت نهالی بدین سر
سبزی و بهجت و استعدادی بدین قابلیت و لطافت پیدا شود
وظیفه دعا آنکه بیت جهانت بکام و فلک یار باد ، جهان آفرینت
نگهدار باد ، بکام تو بادا همه کار تو ، خداوند بادا نگهدار تو
الا ای شاهباز قدس لاهوت ، مقید مانده در دام ناسوت

چو در ملک

چو در ملک دو عالم پادشاهی ، چرا از نقد هستی بینوائی
کنون بشنو ز جبار جهاندار ، قدیم و قادر و قیوم و دادار
چه دولتها بمشت خاکیان داد ، که دلشان را یقین بیگمان داد
زهی انعام و لطف بی نهایت ، که خاکی را دهد چندین هدایت
بحالات دل ارباب معنی ، بگویم نکته از باب معنی
سحر می بودم اندر اضطرابی ، که جانرا آمد از حضرت خطابی
که هان این قاسمی راه تو باز است ، بیا بشنو تو از ما هرچه رازست
چو دانستم که محبوبم طلب کرد ، دلم شد مست و در مستی طرب کرد
روان شهباز روحم بال بگشود ، گذشت از چار و پنج و نه فلک زود
پرید از جهان لامکان شد ، زمانی بی زمین و بی زمان شد
ز دنیو و ز عقبی رفت بیرون ، خداوند جهان را دید چون شد
چو خود را دید در دیوان وحدت ، بزد بر خاک پیشانی ز هیبت
گدای محبوب جان پاکبازان ، که باشد قاسمی مسکین و حیران
که با او اینچنین اعراض باشد ، زمانی نار و گاهی باز باشد
ولی هرجا که لطف لایزالی ، تعلق کرد از اوج تعالی

ز فیض پرتو انوار یزدان ، اگر موری بود گردد سلیمان
خطابم آمد از دادار قیوم ، که در خاطر سفر داری ازین بوم
بلایی نازلست از ما بدین خاک ، که از وی خیره گردد چشم افلاک
تو فکر بهر دوای خویشتن کن ، برو بنشو یا از خون خود کفن کن
بسوز سینه گفتم یا الهی ، سفر خواهم از اینجا تا تو خواهی
ولی قومی فقیر و ناتوانند ، که از بیم بلاییت در فغانند
درین ملکت بسی زهاد هستند ، که از بیم تو هم چون خاک پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان ، بجملت سبحه تقدیس گویان
خطاب آمد که ما را بی نیازیست ، که چندین علم و زهد اینجا بنازیست
ز علم بی عمل و ز زهد ناپاک ، ز حکامی که بیعدلند و بیباک
همه افتاده در کفران نعمت ، از آن می بارد این باران محنت
بر آورد دم ز دل آهی جگرسوز ، که ای از نور دیدارت شبم روز
بآب دیده بیدار داران ، بسوز سینه اسرار داران
بدان آبی که از چشم گنهکار ، فرو ریزد چو تنگش درد شد کار
بدان آهی که مرد دست کوتاه ، بر آرد از جگر وقت سحرگاه

بدان آتش

بدان آتش که در وقت ندامت ، بود در سینه صاحب غرامت
بباد سرد از جان کریمان ، بآب گرم از چشم یتیمان
به پیری پشت چون چوگان خمیده ، تک و پویش سر میدان دویده
بلطف دیده پرنم سینه پرتاب ، بمرده تشنه چون گلبرگ سیراب
بدان زاری پیر ناتوانی ، فرو گوید بسر خاک جوانی
بمشتاقان اسرار حقیقت ، بنقادان بازار طریقت
بدان دل کو بنور حق آشنا شد ، بدان جان کو ز آلایش جدا شد
بگردان از خلایق این بلا را ، که میدارم شفاعت مصطفی را
خطاب آمد که قاسم چار حایل ، که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را عفو گردانیم و ناچیز ، سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری دویم عدلی بجمله ، سیم رد بلا یعنی که صدقه
خطاب آمد ز حق بر دل تو زنهار ، که شرح یک سخن نتوان بصد بار
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست ، بدرد صد مثنوی بر تنت پوست
نماند هستیت نابود گردی ، بعالم بی زیان و سود گردی
ولی خواهم که جبار جهاندار ، کند یک ذره از توفیق در کار

که تا محرم شوی اسرار ما را ، بدانی جمله کار و بار ما را
که ما را با خدا حال نهانست ، که صد ناز و نیاز اندر میانست
دریغا طالب سر در کفن کو ، که تا با او بکویم سر من هو
من اندر ملک معنی آفتابم ، ز میغ منکران اندر حجابم
کنون مضمون جمله باز کویم ، ترا از سر حق سر باز کویم
اکر در خطهٔ این شهر پا یم ، ازین معنی دو صد برهان نمایم

در بیان مقامات السالکین

حمد بر حضرت غنی ابد ، الذی لم یلد و لم یولد
واهب ملک جود و اصل وجود ، لیس فی الملک غیرهم موجود
آن کریمی که جود او عامست ، واهب دین و لی اسلامست

در نعت سید المرسلین

صلوات خدای بر احمد ، از کریم و دود و فرد احد
آنکه عالم رهین منت اوست ، دولت جاودان محبت اوست

در عدد مقامات علی طریق الاجمال

از بدایات کیر تا ابواب ، بعد ازان تا معاملات صواب

بعد

بعد اخلاق دان و قسم اصول ، بعد ازان اودیت مباش ملول
قسم احوال پس ولایاتست ، تا نکوئی که شطح و طاماتست
پس حقایق بود یقین میدان ، پس نهایات ای عزیز زمان

خطاب با طالب

بشنو ای طالب ره توفیق ، در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامات پیش اهل و دید ، اولش نفط آخرش توحید
کرچه زین بیشتر توان کفتن ، در معنی بصد زبان سفتن
لیک این صد بود اصول همه ، سالکان را بود وصول همه
هست این صد مقام بر ده قسم ، هر ده از هم تمیز کرده باسم

در قسم البدایات

از بدایات اولست سخن ، بشنو و بعد ازان تامل کن
نقطه و توبه و محاسبه دان ، پس تفکر بود برای عیان
بعد ازین خود تذکر است انکاه ، اعتصام قرار تا الله
پس ریاضت سماع بی اشباه ، در بدایت تمام کرد در راه

در قسم الابواب

قسم ابواب هم ده آمده است ، دانکه آنکس که در ده آمده است
حزن و خوف و بعد ازان اشفاق ، پس خشوع است ای سبیل نفاق
بعد ازانست منزل اخبات ، پس ازان زهد میکند اثبات
پس ورع تبتل است و رجا ، بعد ازان رغبت است منزلها

فی قسم الاحوال

قسم احوال بعد ازین باشد ، هر که دانست مرد دین باشد
اول آن محبت است بدان ، پس ازان غیرت است و شوق بجان
پس قلق پس عطش بود ای دل ، بعد ازان وجد و دید شد منزل
هیمانست و برق و ذوق تمام ، ختم شد این ده ذکر اسلام

فی قسم الولایات

بعد ازین قسمت ولایات ، داند آنکس که در مقامات
لحظ و وقت پس صفا و سرور ، سر و نفس است و غربت از خود دور
غرق و هیبت تمکن و انگاه ، بعد ازین بر حقایق آمد راه

فی قسم الالهام

هست تعظیم بعد ازان الهام ، پس سکینه است ای بزرگ نام

پس زمانینه است و همت پاک ، برهاند ترا از خطر خاک

فی قسم معاملات

پس کنم در معاملات شروع ، تا بگویم همه اصول و فروع
اول آن رعایت است بدان ، پس ترا در مراقبت مکان
بعد ازان خدمت آمد و اخلاص ، که طریق سلوک هست خلاص
پس تهذیب استقامت دو ، بعد ازان بر در توکل شو
بعد ازین هست منزل تفویض ، پس ثقت باشد ای رفیق عزیز
پس ازان سر بداری از تسلیم ، تا بیاسائی از عذاب الیم

فی قسم الاخلاق

بعد ازان منزلات اخلاق است ، که نشان صفات خلاق است
صبر و آنکه رضا و شکر و حیا ، صدق و ایثار از برای خدا
خلق و آنکه تواضع نیکوست ، پس فتوت پس انبساط ای دوست

فی قسم الاصول

بعد ازان شد منازلات وصول ، که بود جملگی نشان قبول
قصد و عزم و ارادت نیکوست ، پس ادب پس یقین بود ای دوست

ذکر و فکر و فنا مقام مراد ، شد تمام اینهمه صفات تو یاد

فی قسم الاودیة

بعد از آن قسم اودیت میدان ، اولش هست منزل احسان
علم و حکمت بصیرت و آنگاه ، پس فراست که جان بود آگاه

فی قسم الخالق

اول او مکاشفت و یقین ، بس از آن در مشاهده می بین
بس از بینت معاینت و حیات ، قبض و بسط است و شکر بهر نجات
محو بس اتصال خواهد بود ، بعد از آن انفصال خواهد بود
بعد ازین در نهایت کلام ، چون حقایق تمام گشت تمام

فی قسم نهایات

معرفت پس بقای جان باشد ، پس فنا ملک جاودان باشد
پس بتحقیق میشود مشهور ، پس بتلبیس میشود مستور
پس وجود است بعد ازین تجرید ، هست تفرید و جمع پس توحید
قاسمی یار آنکه این دارد ، هر که این داشت محض دین دارد
صلوات خدای بر احمد ، بر روان صحابهٔ امجد

تمت

روشنائی نامه تمت رسالهٔ شاه قاسم انوار سید ناصر خسرو

بنام کردگار پاک داور ، که هست از وهم و عقل و فکر برتر
هم او اول هم او آخر زمبدا ، نه اول بوده و نه آخر او را
کجا او را بچشم هوس توان دید ، که چشم سر نتواند جان جان دید
ورای لامکانش آشیانست ، چه گویم هر چه گویم بیش از آنست
بپای ما چه شاید ره بریدن ، بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب عجز عقلم سر فرو برد ، که باشم من که یادم نام او برد
بیادم نام او بردن نیارم ، من این سرمایه در خاطر ندارم
زبان از یاد توحیدش برونست ، که از حد و قیاس ما فزونست
خرد حیران شد از کنه صفاتش ، منزه دان ز اجزای جهاتش
نکوی صانع هفت و چهارست ، ولیکن عقل را پرورد کارست
چه مقدار آفتاب و آسمان را ، بدان منسوب نتوان کردن او را
چرا گوئی ز زر و لعل و جواهر ، ز خاک و آب و سنگ او کرد ظاهر
نبات از گل تو گوئی او برآورد ، نشاید اینچنین او را صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد ، گل و شمشاد و سنگ او نگارد

دگر باره تو گوئی صورت ما چیست ، هم از آب منی او کرد پیدا
تو عقل و جان ز حق دان بالیقین ، مکن صورت پرستی یاور چیست
مگو زینسان از ایراد صنایع ، شد از اجرام و تاثیر طبایع
چو گوئی کفر و توحیدش کنی نام ، خبر یابی فتد ز آغاز و انجام
بدین مایه خردای خام نادان ، چرا خود را همی خوانی مسلمان
اگر بوحق ازینسان ظن بری تو ، ز ترسا و یهودان کمتری تو
نگوید این سخن جز کبر گمراه ، ازین گفتارها استغفر الله

گفتار در فطرت عقل

مکن در صنع مصنوعات او گم ، ز جو جو روید و گندم ز گندم
سپهر و عنصر و روح و ما را ، خدا خوانی چنین کفرست ما را
که آن جان آفرین داننده راز ، ندارد در خدائی هیچ انباز
خداوند جهان دارای قاهر ، یکی دان و یکی زد گشت ظاهر
از اول عقل کل را کرد پیدا ، کجا عرش الهش خواند دانا
گروهی علت اولیش خوانند ، گروهی آدم معنیش خوانند
مر او را عالم جبروت نامست ، که جبریل مکرم زان مقامست

ازیرا

ازین لفظ امر یزدانش خوانند ، رسول نامه یزدانش خوانند
نخست از آفرینش برگزیده ، خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچه از آفرینش روی بنمود ، مر او را واسطه در عالم او بود

گفتار در فطرت نفس

ز اول عقل کل چون شد مشتهر ، ز یکدیگر بزادند آن دو پیکر
ز عقل کل وجود نفس کل زاد ، ورا حوای معنی خواند استاد
بدان گر جانت با عقل آشنا شد ، که این حوا و آن آدم چرا شد
اگر معنی نامش باز دانی ، ورا چرخ ملایک باز خوانی
هم او شد فاعل افلاک و انجم ، هم او بحر محیط و جان مردم
ازو آمد فرود عقل در وای ، که زیر تخت کرسی را بود جای
هم او لوح و هم او کرسی یزدان ، هم انسان دویم هم روح انسان
مسیحا گفت خواهم بی پدر شد ، جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت آن ولی رهبان ندانست ، که او فرزند عقل و جان ندانست
وزین هر یک بود در ده مراتب ، نه دیگر یکی گشته مناسب

گفتار در اجرام سماوی

چو پیوستند عقل و نفس با هم ، از ایشان زاد اجرام مجسم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر ، بدو کردند هشت افلاک دیگر
خلاف گردش این هشت گردد ، شبانروزی یکی ره گشت گردد
شبانروزی در و یکدور باشد ، بگردانند فلکها جمله با خود
مر این را جنبش اولی بود نام ، وزان جنبش زمین یابد آرام
دویم جنبش ز مغرب تا بمشرق ، بود لیکن ندادار موافق
دگر چرخ ده و دو خانه باشد ، ثوابت را در او کاشانه باشد
یکی دیگر که باشد جای کیوان ، دگر دارد در فرازش ایوان
دگر بهرام دارد آن دگر شید ، دگر باشد بهشت آباد ناهید
دوئی دیگر یکی تیر و یکی ماه ، ترا از حال هر نه کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی ، بکار خویشتن هر یک جهانی
یکی در ملک یزدان نیک بنگر ، که اینها ملک یزدانند یکسر
همه نیک و بدها هست ازیشان ، فنا را گشته کوتر دست ازیشان
شده حیران همه در صنع صانع ، همه سرگشتگان شوق مبدع
بگرد کره گل در شب و روز ، همه گردند چون شمع شب افروز

کنند با ما

کنند با ما ازین گردش اثرها ، رسد ما را ازیشان خیر و شرها
یکی از چاه آید بر سر گاه ، یکی از گاه افتد در بن چاه
یکی را بی هنر مال از عدد بیش ، یکی با صد هنر درویش دلریش
ز حجت این سخنها یاد میدار ، که در دیمکان نشست او پادشه وار

گفتار در عناصر اربعه

چو شد آراسته ترکیب اجرام ، مرتب آنچنانکت کردم اعلام
از ایشان گشت پیدا چار عنصر ، ز من بشنو این معنی چون در
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک ، که زادستند ازین هر چار افلاک
مزاج آب از آنجا خاصیت کرد ، مخالف خشک شد مر گرم را سرد
ز سردی و ز گرمی گوهر آمد ، مزاج باد از آن گرم و تر آمد
خلاف گرم و تر خشک آمد و سرد ، نهاد خاک تیره زان اثر کرد
شود پیدا از ایشان رنج و راحت ، وزیشان مرهم و زیشان جراحت
حکیمان اینچنین گفتند با ما ، که این چار امهاتند آن نه آبا
ازین چار و ازین نه ای برادر ، بشد موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات آنگاه حیوان ، بهم بستند یکسر آخشیجان

بدریا دُر و در کان زرّ و گوهر ، کند درویش مردم را توانگر
غذای میوه و نانت که از وی ، پدید آید همین خون در رگ و پی
ستور و گوسفند و گاو و اشتر ، کز ایشان میشود روی زمین پر
یکی گردد غذا دیگر بکارد ، که تا انسان از ایشان بهره دارد
همه از بهر انسانند در کار ، کشد او را یکی زین و یکی بار
موالید ثلث اینها جمله زینسان ، پدید آید درین شش گوشه ایوان
درای ای حجت زیبا سخن گوی ، که بردی از ملایک در سخن گوی

گفتار در جسم انسان

حکیمانی که از ما پیش بودند ، بحکمت اینچنین با ما نمودند
که خون ما که آن اصل حیاتست ، یکی فرزند حیوان و نباتست
دگر باره مصفا گردد آن خون ، وزان خون سفید آید برون
ورا خوانند نطفه اهل معنی ، که آن نابوده زین خون یعنی
مشیمه نطفه را چون قابل افتاد ، فکندش او ستاد چرخ بنیاد
زحل یکماه او را تربیت کرد ، دویم مه مشتریش تقویت کرد
بشد ماه سیم بهرام یارش ، چهارم ماه خور صورت نگارش

چو از

چو از خورشید تابان اندکی یافت ، در آنجا قوت جنبندگی یافت
مه پنجم کند زهره ورا کار ، عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه با او ماه باشد ، بهشتم رو زحل آگاه باشد
در آن زندان تنگ اندکی کش ، بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه چون زادش خجسته ، برون آرد ورا زان راه بسته
چو زان تاریک جا آید بدین جای ، جهان بیند خوش و خوب و دلارای
سرای بس فراخ و منزلی خوش ، هوای بس لطیف و خوب و دلکش
چنان پندارد آن مسکین در اینجا ، که ز اینجا نیست بهتر هیچ ماوا
نمیداند که زین خوشتر سرایست ، که این در جنب آن تاریک جایست
نبات آسا بود یکچند حالش ، براید زان تر و تازه نهالش
وزان پس همچو حیوان روزگاری ، بجز خوردن ندارد هیچ کاری
سیم باره در آن جان سخن در ، شود پیدا ازو گردد منور

گفتار در صفت بازگشت

دگر باره ازین ویرانه گلخن ، گراید سوی آنها باد گلشن
بدین ره کامدست او باز گردد ، ولی باید که نیکو ساز گردد

که در هر منزلی مشکل سؤالی ، کنند از وی بدیگر گونه حالی
اگر دارد جواب آن سؤال او ، رسد اندر سرای بی زوال او
وگر نه هم درین منزل بماند ، نخستین منزل اندر گل بماند
ازینسان میرود منزل بمنزل ، گلش سوی گل آید دل سوی دل
ازین در گر دلش کامل شود باز ، رسد او در بهشت نعمت و ناز
وگر در بازگشتن ناتمامست ، بدوزخ در بماند زانکه خامست
همینست اعتقاد اندر قیامت ، اگر چه از خران یابم ملامت
بهشت و دوزخ دیگر خرافیست ، چه داند آنکسی کش ره درین نیست

گفتار در معرفت نفس ناطقه

چو خود را می ندانی کیستی تو ، بگو تا در جهان بر چیستی تو
تو تن تو بگو تا خود کدامست ، تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و سر و سیلت کز پیچ ، تو پنداری تویی نه نه نه این هیچ
طلسم و بند زندان تو است این ، برو چشم خرد بگشا و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن ، نظر در جسم و جان بو العجب کن
زهی نادان که خود را جسم خوانی ، رهان کن جسم را زیرا که جانی

کدامین

کدامین جان نه این جان طبیعی ، نکو بنگر که چیزی بس بدیعی
تویی جان سخن گوی حقیقی ، که با روح القدس دایم رفیقی
بچشم سر جمالت دیدنی نیست ، کسی کو دید رویت چشم معنیست
زجا و از جهت هستی منزه ، برین تا کی تو انصاف خود ده
مگو تا در گمان آنجا نیفتی ، قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفتهایت صفتهای خدائیست ، ترا این روشنی زان روشنائیست
همی بخشد دو چیزی نگاهد ، ترا دادو دهد آنرا که خواهد
ز تو تا او تو هستی همچو پرتو ، وجود خود ببین از او تو او شو
حجابت دور گردد گر بجویی ، حجاب از پیش بر دارد تو اویی

گفتار در اثبات جوهر و عرض

هر آنچه آن هست ز اعلی تا باسفل ، دو چیز آمد ز آخر تا باول
یکی اعراض و آن دیگر جواهر ، چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهر آن کو هست دایم ، بذات خویشتن پیوسته قایم
عرض قایم بذات جوهر آمد ، خرد را این سخنها باور آمد
بود قابل عرض بیشک فنا را ، ولی جوهر بود قابل بقا را

توئی فرع و عرض هم اصل جوهر ، همه عالم تو هستی ای برادر
عرض جسمست و انجان جوهری تو ، ازان بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم که گویند ، ازان معنی جز این هر دو بجویند
ترا از هر دو عالم آفریدند ، ازان از هر دو عالم برگزیدند
مسخر کن هم آنرا و هم این را ، حقیقت کن گمانرا و یقین را
بر بین این و بدان هر دو بشناس ، بتن جسم و بجان جان هر دو بشناس

گفتار در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این خانهٔ شش سو که در شد ، درین خان خانهٔ تو پنج در شد
گشاده هر دری در بوستانی ، ز هر دری در ناید کاردانی
اگرچه اندرین خانه غریبی ، از این هر پنج درها با نصیبی
یکی چشمست کو بیند عجایب ، شود از دیدن رای تو صایب
دگر گوشت که شه راه کلامست ، دلت رو با معانی تمامست
کمان الحان مرغان آید آواز ، جز آیند جانت را زپرواز
دگر بینی که بوئی گو بزیرد ، دماغ و دل ز بویش ذوق گیرد
دگر نطقت که چون آید بگفتار ، ازو گردد همه اشکالها خوار

زدوق

ز ذوق لمس نیز هست بهره ، چو از تو می که یابد دست بهره
حواس ظاهرند این پنج باطن ، بر و پنج دگر ای یار محسن
خیال و وهم و فکر و حفظ دیگر ، که حس مشترک خوانیش بر سر
خطا بینند با این پنج کارکس ، توانی راست بنشان کردیا نه
ریاضت کش مر این را راست بین کن ، پس انگاهی گمانت را یقین کن
چو این ها راست بین گشتند زان پس ، ترا سرمایه این اند در جهان بس
گشاده کرد دانکه چشم بینش ، بر بینی از ورای آفرینش

گفتار در بیان کیفیت انسان

درختست این جهان و میوه ما ایم ، که خرم بر درخت او برآییم
دگر هستند همچون برگ و شاخ ، طفیل ما شدند اینها سراسر
شرف دارد درخت از میوه داری ، چه باشد تا ندارد هیچ باری
ز بوی و لذت خوش میوه ها را ، شرف باشد چنان کز عقل ما را
نیابد مرد جاهل زان جهان کام ، ندارد بوی و لذت میوهٔ خام
مثل چون میوه های نارسیده ، سقط هرگز نباشد چون گزیده
درختی پس شکوه و میوه دارست ، مراد او را باغبان پروردگارست

سقط دارد درین باغ آنچه خامند ، حکیمان میوه های خوش طعامند

سقط خوار است خوار از ره کی ، بمانی چوی و خود را بابها کی

نخواهد میوه جز خوشبوی و شیرین ، ببین دارد سقطهای بد آیین

هر آن میوه که نبود طعم و بویش ، نباشد باغبان در جست و جویش

ترا لذت ز علمست از عمل بوی ، کمالیت شو از علم و عمل جوی

شوی در باغ جنت میوه ناب ، کر از سرچشمهٔ معنی خوری آب

دکر باشی سقط در خاک مانی ، معذب در بلای جاودانی

نباشی در خور خوان شهنشاه ، چو خاک خار باشی بر سر راه

بر آتش همچو چوب خشک سوزی ، اکر چشم خود را باز دوزی

اکر خواهی که یابی دانش و هوش ، مکن پند حکیمانرا فراموش

کفتار در مراتب کمال و نقصان

بنی آدم کروهی بس لطیفند ، حقیقت هم خسیس و هم شریفند

تن از خاکند و جان از جام پاکی ، شرف دارند بر خاصان افلاکی

هم از عقل و هم از نفس و هم اجرام ، نجاد و سر که اول برده ام نام

همه در ذات انسان هست حاصل ، کلش ظلمانی و نورانیش دل

مرین را عالم صغراش خوانند ، مرانرا عالم کبراش خوانند

شده بر آفرینش جمله سالار ، بمعنی هم جهان بان هم جهاندار

پس و پیش و نهان آشکار او ، شناسای خود و پروردکار و

همه هم مجملند و هم قدیمند ، همه هم جاهلند و هم حکیمند

اکرچه آفریده اند و زبینند ، ز خود هر لحظه چیزی آفرینند

چنین اند انبیا و اولیاشان ، که ارزد ملک عالم خاک پاشان

همه دارند استعداد هر شی ، بمعنی و بصورت میت و حی

کفتار در سیرت عوام الناس

وز ایشان هست مشتی ناکس و خام ، که عاقل دیو مردم کویدش نام

بفعل ابلیس و صورت همچو آدم ، بصد پایه ز اسب و کاو و خر کم

بلی هستند این مشت پریشان ، مدار این جهان باشد بر ایشان

ولیکن هیچ نتوان فرق کردند ، از ایشان تا بحیوان وقت خوردن

در ایشان جز فریب و زرق نبود ، وز ایشان تا بحیوان فرق نبود

ز بیجانی دل بیدارشان نه ، بجز انکار خاصان کارشان نه

دلست و جان ممیز آدمی را ، کزین دو یافت بیشی و کمی را

دلا انکو مربی کشت جان را ، بیابد او بقای جاودان را
مقام او ورا بجانا روی نورست ، که آنجا راحت آباد سرورست
چه او با روح کرد آشنایی ، رسد در دار ملک روشنایی
دگر شد در هوای تن گرفتار ، تو آنکس را بجز شیطان مپندار
چو کاو و خر بخواب و خورد خرسند ، طبیعت پای جانش را شده بند
بکوش ار یدوست تا دین نباشی ، بظلمت خوار و سرگردان نباشی

گفتار در شناختن خود

بدان خود را اگر خود را بدانی ، ز خود هم نیک و هم بد وا بدانی
شناسای وجود خویشتن شو ، پس آنگه سر فراز انجمن شو
ندانی قدر خود زیرا چنینی ، خدا بینی اگر خود را ببینی
ترا از چرخ و هفت اختر علامت ، تو شاگردی نی صیغ تمامست
برو بکسل ز لذات بهیمی ، اگر جویای آن خلد و نعیمی
چو مردان باش و ترک خواب و خور کن ، چو سیاحان یکی در خود سفر کن
که تا شد خواب و خور کار بهایم ، بمعلومات شد جان تو قایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی ، بخود دین عالمی بر شکفتی

تفکر کن

تفکر کن ببین تا از کجایی ، درین زندان چنین بهر چرایی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو ، چو ابراهیم از در بت شکن شو
تو زینسان آفریده بهر کاری ، دریغ آید که مهمل وا گذاری
ملک فرمان بر شیطان در بیعت ، ملک خدمتگر دربان در بیعت
چرا باید که عیسی کور باشد ، روا باشد که قارون عور باشد
تو داری اژدهای بر سر گنج ، بکش آن اژدها فارغ شو از رنج
وگر قوتش دهی بد زهره باشی ، ز گنج بیکران بی بهره باشی
ترا در خانه گنجست و تو درویش ، بتن مرهم بدستست و تو در ریش
تو در خوابی کجا آیی بمنزل ، طلسم ازانی و از گنج غافل
سبک بشکن طلسم و گنج بردار ، بکش رنجی و از خود رنج بردار

گفتار در تدبیر عزلت

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ، رفیق خویش هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ، یکی مرغست و خوانندش سی مرغ
بود لازم ترا کس چون تو محرم ، که باشد بهتر از تو با تو محرم
برو دامن کش از خلق زمانه ، اگر خواهی که خوانندت یگانه

منه بر جان خود بار ز دو زن ، قدم بر تارک این هر دو بر زن
بکاری می نیامد خویش و پیوند ، بریدن بهتر است از خویش و پیوند
پدر را عقل دان و نفس مادر ، مرنجان این دو کس را ای برادر
اگر دربند چار و پنج مانی ، همیشه در بلا و رنج مانی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان ، دلت زین بندها آزاد گردان
گرت باید که وصل یار یابی ، بترک سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجرانست ، شب هجران او را وصل هجرانست
تو تا خرم نشینی در فراقش ، کجا باشی ندیم و هم وثاقش
هوس بازی مکن گر وصل خواهی ، بترک فرع گو گر اصل خواهی
ولی گوینده کام و مراد است ، همیشه عاشق لهو و فساد است
تو تا در راه نفی کام اول ، نباشد بر تو راز نی دامعول
دو سودا از یکی سر بر نیاید ، یکی دل با دو دلبر بر نیاید
درین زندان حریفی چند باتست ، کزین یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم حرص و سیم آز ، چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هم هفت یارت ، کزین یاران خلل پذرفت کارت

ازین

ازینها بگسل و یاری دگر جوی ، رفیقانی بزرگ معتبر جوی
تواضع بس کرم آنکه قناعت ، کم آزاری و پس پرهیز و طاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند ، بگسل زانها و با اینها بپیوند
ترا این نیکخواهند آنت بدخواه ، تو در ملک خویشتن شاهی
نکوخواهان خود را یاوری کن ، ز بدخواهان خود خود را بری
اگر زینسان شوی بر خود خدیوی ، وگر زانسان شوی رود و گرد بوی

موعظه

چه خوش زد داستان آن موبد پیر ، سخنهای چنین در گوش جان گیر
هر آنکس را که باشد راهبر بوم ، نه بیند او بجز ویران بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری ، مکن بر جان خود بسیار خواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان ، بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی و ز خسان خس ، ز دونان دون شوی و از کسان کس
ازین بی دانشان بگسل حریفی ، ظریفان را طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان ، چو زندانست با نا اهل بستان
ز رندان و حریف جنس مگریز ، ز بستان و ز نا اهلان بپرهیز

اگر دانا بود خصم تو بهتر ، که با نادان شوی یار و برادر
نباید دشمنی از مرد عاقل ، نشاید دوستی از مرد غافل

در تعریف دشمن و دوست

رفیقی اندرین منزل ندیدم ، حقیقت دوستی یکدل ندیدم
ازین مشت رفیقان ریائی ، بریدن بهتر است از آشنائی
همه یار تو از بهر تو باشند ، پی لقمه هوادار تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت ، گریزند از تو در روز خشونت
عزیزی تا که داری زر و دینار ، چو دینارت نماند آنگه شدی خوار
چو مالت کاهد از مهرت بکاهند ، زیانت بهر سود خویش خواهند
سبک روحی چو باشی مرد سلطان ، چو کار افتاده هستی گران جان
چه جوئی دوستان چون زر ده را ، که نگشایند از کارت گره را
بسر دو کرم در کارت نیایند ، که سرما را و گرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند ، که او را نیک و بد با دوست ماند
کجا بر دوست از دل بپوشد ، بکار دوستان از جان بکوشد
فروبندد کمر در مهربانی ، برای دوست خواهد زندگانی

جدا از خود

جدا از خود نداند دوستان را ، کند یکرنگ دل را و زبان را
نباشد دوست جز آینه دوست ، بجان و دل همه او این و هم اوست
ز نادان دوستی دانا بجوید ، که نادان را کسی چون دوست گوید
بهم دانا و نادان کی بود خوش ، کجا دمساز گردند آب و آتش
دو نادان گرچه خود باشند همدم ، ز ناگه دشمنی جویند با هم
دو دانا چونکه با هم یار باشند ، همیشه محرم اسرار باشند
دمی آزار یکدیگر نجویند ، دروغ و فحش و هذیان هم نگویند
نخیزد دشمنی الا ز هذیان ، تو هذیان بر زبان هرگز مگردان

گفتار در افعال ذمیمه

بگو فحش و دروغ و هزل پیشه ، مزن بر پای خود زنهار تیشه
هر آنکس را که گفتار دروغست ، ز نور عقل و دینش بی فروغست
دگر آن را که باشد فحش گفتار ، نیابد نزد مردم جاه و مقدار
اگر شاهی برد هزل آبرویت ، وگر ماهی کند چون خاک کویت
طبیعت هزل جوید لیک جانت ، خوش آید هر دو را این هزل او را
سخن گوی خود را افتخار است ، ز فحش و هزل و هذیانش عار است

سخن نبود که هزل آلود باشد ، نه آتش بل که آتش دود باشد
بمیرد جان ازین هزلت همه روز ، ز جد گردد چو جان طبع دل افروز

گفتار در نصیحت و موعظه

رها کن ظلم و عدل و داد بگزین ، که باشد بیگمان بیداد بیدین
بخون و مال مردم چند کوشی ، منی نامنصفی تا چند نوشی
چه خواهی زین سرای عاریت برد ، بخور ده کز کفت اکنون تو یابد
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم ، سگان باشند بدخوی و بد آزرم
مشو غماز کس نزدیک شاهان ، بترس آخر ز آه بیگناهان
منه بهتان بترس از روز محشر ، که فردا باز پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده ، شنیده کی بود هرگز چو دیده
اگر نادیده نادیده مشنو ، تو برهان خواه و بر تقلید مگرو
ز بدکاریست آخر ناشنیدن ، بحدثنا نشاید بگرویدن
چه گویی کین روایت میکند زان ، زبیر از خالد و خالد ز سلمان
دری بر تو نخواهد زین گشودن ، نه معنی خواهدت زین رخ نمودن
سراسر پر ز تمثالست و تنزیل ، تو نه تفسیر خواندستی نه تأویل

صدف

صدف دیدی و کردی ترک گوهر ، عرض دیدی نکردی یاد جوهر
طلب کن اصل برهان و دلایل ، که زو روشن شود آخر اوایل
نشاید شد باندک مایه راضی ، که داری یاد قول اهل ماضی
برین باری که ما اینها چه گفتند ، بدل یاقوت با خرمهره سفتند

گفتار در مذمت عالم بی عمل

زهی جاهل که عالم نام داری ، تو این علم از برای دام داری
شکوه علم کردی نام سالوس ، خرد بر علم تو میدارد افسوس
روایت بیخبر ماند از حقایق ، ترا فردوس بالله نیست لایق
تو کوری رهنمای تو دلیلست ، چه باشد بی دلیل اعمی ذلیلست
دلیل حجت چون و چرا کن ، نخستین مرتبه فوق السماکن
ندارد هیچ سود این گفتگویت ، چه جدی نیست اندر جستجویت
سخن کم گوی و بس کن زین خرافات ، مقامات اصل دارد نه مقالات
چنان دان گر هزاران سال گویی ، که هرگز ره نیابی تا نجویی
بجستن کوش هان تا چند گفتن ، حجاب از پیش بر باید گرفتن
تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد ، بد انجا رو چه داری بانگ و فریاد

گفتار در کتمان اسرار

نگهبان سرت گشت اسرار ، اگر سر بایدت سر را نگهدار
زبان در بسته بهتر سر نهفته ، نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم هلاک است ، ور از دُر سر خرد اندیشناک است
مگو با جاهلان اسرار یزدان ، کجا دانند دیوان قدر قرآن
بترس ار در دلت از جهل راز است ، که دست جهل بس محکم دراز است
نگوید راز هر کو هست بخرد ، مگر پیش حکیم و مرد مؤبد
بقدر عقل هر کس گوی با وی ، اگر اهلی مده دیوانه را می
عوام الناس یکسر همچو دیوند ، از آن رو با خروش با غریوند
بگو اسرار با جهال معزود ، که تا باشد دار رجایت هیچ منصود
چو یابی محرمی با او بگو فاش ، ولیکن راز پنهان کن ز اوباش

گفتار در کلام پسندیده

سخنهای مرا داننده خواناد ، ز چشم بیخرد پوشیده ماناد
چو بکر است این سخن مستور بهتر ، ز نامحرم جمالش دور بهتر
خری کاهل نیرزد زین زرین ، کجا وانگاه تاج گوهرآگین

نگوید

نگوید با خرد با بیخردان راز ، بر گنجشکان نشاید طعمه باز
کلامت را ز نا اهلان بپرهیز ، تو با نا اهل با ناشی میامیز
نشاید شد بجاه و مال مغرور ، چو مرگ چه دربان و چه فغفور

گفتار در مذمت دنیا

مکن تکیه بر اقبال زمانه ، که او با کس نماند جاودانه
ازین معشوق هرجائی چه آید ، که هرگز با کسی دایم نپاید
اگر جانت زبون مال و جاه است ، ترا ایمان مار و جاه چاه است
مده دل این عروس بیوفا را ، چنین شوهرکش دون دغا را
مشو غره بدین ملک دو روزه ، بجوی کوکبان مکشای روزه
بسا کس را که او شد مرده مانده ، چه دارد که مهر او در دل نشانده
مگو در سر نداری ای پسر هش ، که چندین مهربانی پرورد و کش
نپاید تاج و تخت و گنج و دیهیم ، نماند گوهر و لعل و زر و سیم
ز نا کرده بگذری و در گذاری ، سراسر دشمن خود را سپاری
ز مال و ملک خود بردار کامی ، چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور ور نه مخور غم ، که بسیار است برخوردار از کم

نصیب خویش بردار از دو گیتی ، بدل در هیچ مگذار از دو گیتی
مکن با جهل از این پس تیره رائی ، که اینت دست ندهد زان برائی
نماند هر چه آن از مرد ماند ، بماند هر چه آن را بر فشاند
بجود و نام ده هرگز میندیش ، که تا فردا چه آید مرد را پیش

گفتار در ستایش کواکب و فنای ابدان

خنک زاویش و خوش بهرام و ناهید ، که ایشان بر فلک هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان ، که دایم بر فلک هستند گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ ، بر این ایوان مینا ساخته برگ
بدا بدبخت و سرگردان که مائیم ، بمرگ و زندگی اندر بلائیم
همه ساله کشیم این رنج تشویش ، برای آی و آئین سر و ریش
بلا و مرگ و اندوه قیامت ، چو چنبر کرد ما را سرو قامت
همه رفتند از یاران دمساز ، بما نامد از آن یاران جز آواز
نیامد باز پس زان رفتگان کس ، نشد بیدار خود زان خفتگان کس
بپریدند و قفس بر هم شکستند ، ز بیم مرگ و دست عنصر رستند
هر آن خشتی که ایوان سرانیست ، بدان کان تارک کشورگشانیست

چروام

چروام خاک را دادند با خاک ، بسوی پاک رفتند آنکهی پاک

گفتار در رضا و تسلیم

هر آنچه از گردش این چرخ گردون ، رسد بر ما نشاید بود محزون
چو خواهد بود زینها بود خود زود ، ندارد خوردن تیمار و غم سود
فلک گر خود کمر و گر بیش گردد ، همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد هیچ کاری ، که ما را نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم ، ز هر درد و غمی آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو زینست ، بی اندوه امید دل فرو بست
چنین آمد نصیب ما چه چاره ، چه شاید کرد با سیر ستاره

گفتار در صفت شب و روز

جهانا جادوی با بو و رنگی ، گهی رومیت بینم گاه زنگی
برنگین لعبت دلخواه مانی ، که تو همواره بر یکسان نمانی
برآئی هر زمان از رنگ دیگر ، برآری هر نفس آهنگ دیگر
چو معشوق لطیف دلربائی ، که سیمین جامه و زرین قبائی
بگویم چیستی انصاف الحق ، بتوسن کره مانی تو الحق

که زیبا بای بروی عمر ما را ، چه شاید کرد با تو جز مدارا

یکی طاووس رنگارنگ داری ، ندانی جز که عمر ما شکاری

شکار تو کیقباد و کی نشین است ، بسا کس کز تو با تاج و نگین است

تو دادی ملک کیخسرو بخسرو ، بزرگان را کهن کردی و تو نو

نیاسائی نه کس آسوده از تو ، نفرسائی و ما فرسوده از تو

نشاید بود هرگز از تو ایمن ، جفا دیده همه عمر از تو ساکن

گفتار در مذمت شعرای طامع

تو دادی داد معنی شاعری را ، که کردی آشکارا ساحری را

سخنهایت همه سحر حلالست ، بسی صافی‌تر از آب زلالست

ولی او را نباشد با طمع قدر ، که زیرا بر نهد روشنی بدر

مبر بر در که شاه و وزیرش ، نه اصلاح حکیمان کن میسرش

ندیده دیده زینسان شعر دلبند ، که باشد حکمت او را زیور و بند

بهایش هست ملک جاودانی ، تو مفروشش بزر و سیم کانی

ترا از خویشتن می شرم ناید ، که هر جائی دروغت گفت باید

بپا استادن و برخواندن او ، فرو بردن سراسر آیت از او

تقاضا

تقاضا کردنش دشوار کار است ، خرد را بیگمان زین کار عار است

بمدح هیچکس مگشای لب را ، مرنجان خاطر معنی طلب را

نه چون این شاعران یاوه گوئی ، که دست از آبروی خود بشوئی

ز معنی جان ایشان را خبر نیست ، سخن شان جز برای سیم و زر نیست

خرد بر مدح نا اهلان بخندد ، کسی بر گردن خود در نه بندد

چرا چیزی بپالائی بکدیه ، که باشد ملک دو جهانش هدیه

چه میخواهند ازین بیهوده گفتن ، چه میجویند ازین خر مهره سفتن

امیران کلامند اهل اشعار ، خداشان تو بر بدها و ازین کار

گفتار در کشف حالات و سبب تالیف

امان داد چندان چرخ گردون ، که سفتم این مبارک در مکنون

شبی همچون دل نا اهل تیره ، دو چشم از کار گیتی مانده خیره

شده در پرده مهر عالم افروز ، گشاده شب کمین بر لشکر روز

همه در خواب و من بیدار مانده ، خرد در کار و چشم از کار مانده

همی کردم نظر در ظلمت و نور ، ز جام فکر جانم گشته مخمور

گهی بودم بمشرق گه بمغرب ، گهی برتر ز اجرام کواکب

روانم نکته باریک میدید ، اگر چه در شب تاریک میدید
بدیدم عالمی آباد و خرم ، درو جمعی ز ارواح مکرم
همه کرده بترک خانهٔ گل ، نهاده روی جان در عالم دل
زخود زنجیر چار ارکان گسسته ، شکسته بند و از زندان بجسته
چو با ایشان روانم آشنا شد ، تو پنداری فنا اندر فنا شد
چنین گفتم بدان ارواح باهوش ، که ای پاکان بار افکنده از دوش
چو هستند اینچنین جاوید زنده ، همه بار فنا از خود فکنده
گلی بگذاشته نوری گزیده ، شب یلدا شده صبحی دمیده
چرا ما خبر ندهید ازین حال ، چرا با ما نگوئید آخر احوال
زبان حال یکسر برگشادند ، جواب من بحکایت باز دادند
که ما در عالم باقی رسیدیم ، همه پیوند ازین فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی بیرزید ، بدل مهوش نمی بایست ورزید
بهر کاری که ما اینجا براندیم ، فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوئیم لیکن بشنوی تو ، چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
از آن حالت چو باز آمد روانم ، بشد عین الیقین یکسر گمانم

خرد در

خرد در خاطرم چون رخت بنهاد ، ز معنی بر دلم صد چشمه بگشاد
بکار خویشتن اندیشه کردم ، درین اندیشه حکمت پیشه کردم
که این معنی پریشان چون گذارم ، پس از من تا بود این یادگارم
هر آنکس کو ازین معنی خبر داشت ، مر آنرا هم چنین مهمل بنگذاشت
بکار آورد در خاطر خرد را ، بنظم و نثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید ، بدانائی شده روشن چو خورشید
مرا این آرزو در دل چو برخاست ، روانم اینچنین معنی بیاراست
نهادم این کتاب روح پرور ، گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر خوب و شیرین جانفزایم ، بحکمت در سخن معجز نمایم
چو دریائی که باشد آب او نوش ، چو عالی آسمانی پر ز آوش
خضر آسا بقایش جاودانی ، وزو می ریزد آب زندگانی
منیری روشنائی نامه نامش ، خرد را روشنائی از کلامش

گفتار در تاریخ کتاب

بسال چارصد شصت و سه بر سر ، که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنکه از ما باد خشنود ، روانرا رهنمای جنت او بود

رسیده جرم خود در برج ماهی ، گرفته در حمل مهر پادشاهی

مه شوال را روز نخستین ، قران اختران در برج شاهین

که کردم ختم این فرخنده دفتر ، برون آوردم این پاکیزه گوهر

بیک هفته رسانیدم باخر ، مقالات مقدس جمله یکسر

بسی بودند اندر شاعری فحل ، که بودی شعرشان چون زاده نحل

همه گفتند اشعار دلاویز ، بسی کردند در معنی شکرریز

کسی زین شعر را تا نیاورد ، دگر آورد ازین معنی نیاورد

خدا داند که این نوباوه بکر است ، ز من زاد است و پیرادایه فکرات

بجز من روی او را کس ندیدست ، نه دست هیچکس بروی رسیدست

همین دفتر گواه من کفایت ، کسی را راه ننمود این هدایت

گفتار در خاتمه کتاب و مناجات

خداوندا مرا توفیق دادی ، در معنی برویم برگشادی

برین بیخ دلم را از ابر رحمت ، فرو باریده باران حکمت

برین حکمت کجا اندازه دارد ، که جان عاقلان را تازه دارد

سپاس و شکر ای دانای ذوالمن ، که شاخ تازه پیدا کردی از من

بصد پایه

بصد پایه مرا دیت فزودی ، ره تجرید و تحقیقم نمودی

اگر سهوی بود در وی عفو کن ، در دیده پرده کارم رفو کن

بفضل وجود تو امیدوارم ، کزین معنی کنی امیدوارم

اگر برهانی از طبع و حواسم ، بود بر سر نمودن صد سپاسم

نگهداری تو ای گویای الحق ، زبان بنده را از حق بناحق

سخن بر خاطر من راست بنگار ، خطا را بر زبان بنده مگذار

ز سر عقل واقف شد روانم ، بدانستم که من چیزی ندانم

بدین نادانی و عجزم ببخشای ، مرا از فضل راه راست بنمای

مرا مگذار با من ای توانا ، که من نادانم و هستی تو دانا

ز دست نفس و غوغای شیاطین ، اغثنی یا غیاث المستغیثین

تمت روشنائی نامه

نقش بدیع غزالی

المنة لله که ز هستی رستم ، وز نقد فنا ز ننگ دستی رستم

یعنی که غنی شدم بمعشوق ازل ، وز ننگ خودی و خودپرستی رستم

انسان را در طریق بندگی و شناخت هیچ حجابی بزرگتر از هستی نیست
و هیچ سدی عظیم تر از خودی و خودپرستی نه تا غرق وحدت جویند
بخود ان ندهند و افسر عزت جز بر سر بی سران ننهند مبارزان
میدان یجاهدون فی سبیل الله را هیچ مرتبه از مراتب کمالات انسانی
عزم نسازد و مقربان بساط این بارگاه را هیچ درجه از درجات
دولت دو جهانی دور نبینداند

رباعی

در فقر نه فضل و نه حسب می باید ، در عشق نه جاه و نه نسب می باید

این واقعه را که عجب می باید ، معشوق غیور است ادب می باید

از عقل چه لاف که عاشقان را او بالست و از شعر چه دم زنم که خنص
الرجالات خود نکنند داشته نیست که نگفته باشند و گوهر نظمی نیست
که نسفته باشند

مثنوی

گوهر نامها نظاره کنی ،
بیکمان زان خویش پاره کنی ، بود موری ز دانه خوش دل

جون

چون بحر سخن رسید گشت خجل ، سیل بر اوج برده بود خروش

چون بدریا رسید گشت خموش ، فکرت سنجان درس گاه قدم

همه شرمنده اند از رخ هم ، اما امید بر فیض ازل است

و کوشش از مبتدی لایق والحمد لله رب العالمین والصلوة و
السلم علی خاتم النبیین

بسم الله الرحمن الرحیم

نقش بدیع است ز کلک قدیم

عقل چه داند که کلام خدا ، چون نشد اول نه الف ابتدا

بی که کلید آمده بر گنج بسم ، بر که کشادست در این طلسم

بر رخ انکو الف از بی شناخت ، قاعده صورت و معنی شناخت

حرف نخستین که قلم طرح کرد ، نقطه با معنی آن شرح کرد

بی نه الف شد متمیز باین ، بی برد عقل تو هر کو باین

چشم و دلت را ز بی دفع شک ، هم مکر این نقطه شود مردمک

ورنه چه دانی تو حرف نخست ، گشت ازین نامه نامی درست

این دو گواهان یقین و شکند ، گرچه بصورت دو بمعنی یک اند

چشم ترا بهر ظلام و ضیا ، گشت یکی میل و یکی توتیا
آن بردت جانب نور قدم ، آن کشدت در ظلمات عدم
دانا الف شرح دهم مو بمو ، چشم که جاری شده گشته جوی
هم بر نخستین صفتش باز رو ، روی بافا ذکر رخ چشم اوست
گشت جواز مبدا خود منحرف ، در تتق بسم نهان شد الف
بسمله را بین که زبی تا بمیم ، بسته تتق بر لمعات قدیم
مصحف او فاتحه را فتح باب ، صورت او گیسوی ام الکتاب
شاهد جان صورت معنای او ، صورت او شاهد معنای او
بی افق دایره غبغبش ، نقطه بی خال بزیر لبش
از رقم اول و حرف بسین ، در پس لب رسته دندان زسین
جلوه این شاهد سر بر نگر ، میم دهان و الف قد نگر
قامت او راست شده لا در صفا ، شکل دو گیسوی سیه در قفا
شد چو باوصاف بشر متصف ، دیده همی را مژه آمد الف
ساده زخالش دو رخ مشکفام ، بر دو رخ افکنده دو زلف از دو لام
والکه سیه روی چرا کردیش ، فقر بود چهر سیه رو بیش

برکرش

بو که منطقه میم دو م ، در شکم ماهی او بحر گم
هر که نه در مصحف او پی برد ، بی بکرمای خدا کی برد

آراستن نقش بدیع بتوحید و شکرگذاری حضرت باری که مریدان از نقاط نبوت در دایره وجود بر وجود او شاهد نیست ظاهر و هر ذره از ذرات کون بر آفتاب وجود او اثباتست بیا

انکه فلک والد و شیدای اوست ، هر دو جهان محو تماشای اوست
روشنی دیده ادراک عشق ، بدرقه راه خطرناک عشق
صیقل آیینه مصباحیان ، جوهری گوهر صاحب دلان
تاج ده عشق مقدس مقام ، سر شکن عقل کواکب خرام
شقه طراز علم مردمی ، صفحه نویس ورق آدمی
مجمره ساز فلک تند خوی ، غالیه ساز شب زنجیر موی
مشعله گردان مه و آفتاب ، جرعه ده خاک و روان بخش آب
معرفت آموز شناسندگان ، معصیت آمرز هراسندگان
در همه دل واقف تدبیرها ، در همه جا شحنه تقصیرها
شورش هر قطره که قلزم وش است ، ساقی هر مست که دریا کش است
زمزمه عشق خراباتیان ، غلغله ذکر مناجاتیان

حرف خود از غمش افسانه · تخم دل از خرمن او دانه
چون کوهش علت اولی نمود · ذره از حسن تجلی نمود
کرد با دم غم او نامزد · کوکبهٔ عشق ازل تا ابد
نوح که دامان ز جهان چید رفت · لطمهٔ طوفان بلا دید و رفت
هست برین حرف تمنا دلیل · کز غم او بود در آتش خلیل
کو نه درین کوی هوادار شد · همچو عیسی بر دار شد
نالهٔ داود چه بود آن همه · کز مژه خوناب کشود آن همه
تخت سلیمان نه چه بر باد رفت · هر که درین دایره افتاد رفت
کو پیر یعقوب درین راه بد · یوسف از این واسطه در چاه شد
عشق کشید از کف عقلش عصا · ور نه شبانی چه و موسی کجا
خضر درین چشمه سبو را شکست · عقل درین واقعه کو دید مست
عشق چو کوبر همه لشکر کشید · خود که کشید آنچه پیمبر کشید
هر غم و دردی که درین بود · لا جرم عاشق آگاه بود
گشت درین حلقه انگشتری · ختم نبوت همه را مشتری
هان چو درین معرکه ساغر دهند · در خور هر کس قدحی در دهند

تیغ بر

تیغ بر خود دون حید چه بود · ماتم اولاد پیمبر چه بود
این همه از عشق و ولا بود و بس · وین همه منشور بلا بود و بس
هر که رخ قطره این میغ نیست · هر جگری لایق این تیغ نیست
هر که رسانند بدین منزلش · تیغ بلا رخنه کند در دلش
انکه بی زخم چنین چاره کرد · پاره از جامهٔ جان پاره کرد
دوختن زخم بدین پاره کیست · چاره این واقعه بیچاره کیست

حکایت آن عاشق که در فراق گریبان چاک میکرد گفتند اگر وصال میجویی جامهٔ جان چاک کن

غمزده بی رخ جانان خویش · چاک زد از غصه گریبان خویش
زنده دلی گفت که ای چاره جوی · واسطه چاک گریبان بگوی
گفت ز نادیدن آن سنگدل · از غم هجران شده ام تنگدل
تنگ شد از غم دل بیحاصلم · باشد از این رخنه گشاید دلم
داد جوابش که تو در پرده · چاره نه اینست غلط کرده
یار بجز در دل عاشق کجاست · هست نهان در دل معشوق ماست
روی دل از گرد خودی پاک کن · جهد کن و جامهٔ جان چاک کن

تا بنماید بتو آن حسن پاک ، ور نه چه حاصل که کنی جامه چاک

ایکه غم عشق عنانت کرفت ، جذبه او دامن جانت کرفت

دیل بکرد ز جهان بر فشان ، بلکه ز خود دامن جان بر فشان

مناجات در اظهار وجود واجب الوجود و التماس عدم غیبت از شهود

ای شده در پرده جان پرده کی ، حسن تو برابر دل پرده کی

غیر تو در صومعه و دیر کو ، عاشق و معشوق توئی غیر کو

کاه ز صورت متجلی شوی ، جلوه کر از چهره لیلی شوی

کاه وطن در دل پر خون کنی ، عاشقی از دیده مجنون کنی

چشم خرد منظر ابصار تست ، روی بتان مطلع انوار تست

کل ز غمت چهره بناخن کنان ، اهل وفا سنک تو بر دل زنان

بر دل هر کس ز تو سنکی دکر ، در رخ هر کل ز تو رنکی دکر

بزم بقا را می و ساقی توئی ، هر دو جهان فانی و باقی توئی

نشئه بقا جرعه از جام تست ، صالح و طالح قدح آشام تست

جام تو دل باده شراب الست ، کافر و مؤمن ز تو تا حشر مست

انکه ندانست می و جام چیست ، کفر چه دانا که چه و اسلام چیست

هست

هست ره عقل و هوس پیچ پیچ ، بی شرف عشق بود مرد هیچ

یعنی اکر کافر اکر متقیست ، از روش همّه دو غرض عاشقیست

جز تو ندانیم دکر هیچ چیز ، عاشق و معشوق توئی عشق نیز

ستر حیا پیش تو بی پرده کیست ، وین سخن از غایت بی پرده کیست

زانکه بر عاشق صاحب نظر ، هست حیا فرع وجود دکر

تا ز تو در راه طلب بوده ام ، حاضر و غایب با دب بوده ام

کو چه ادب نیز بد و زان در دست ، دیده چو بر دیده فتد بحر است

حسن جهان کیر تو در پرده چند ، چند درین پرده شوی پرده بند

بیخبرانند بدین پرده در ، پرده بکش پرده ایشان بدر

پشت چند ند درین خم کده ، بال در الایش عصیان زده

کشته چو دونان بقا بر طرف ، کف چو مکس سوده ز حسرت بکف

کرده ز دل یاد تو زایل همه ، از تو و از صنع تو غافل همه

خلق ز غفلت بندامت نشند ، در غم فردای قیامت نشند

تا بقیامت چه غرامت شود ، پرده برافکن که قیامت شود

از تتق غیب برون آی فرد ، ظلمتیان را ز جهان در نورد

دایره چرخ بر اهش در آرد ، کوه و زمین را بخرامش نهاد
کوهر توحید بدریا دسان ، لمعه وحدت بثریا دسان
پرتوی از حسن باجرام بخش ، نشئه از عشق باجرام بخش
ناطقه را از مزه ذوق ده ، سامعه را مدد کر شوق ده
چهره نما دیده ادراک را ، مایه خود کن نظر پاک را
تا همه از حسن تو آکه شوند ، ور خودی خویش منزه شوند
رو بنوازند ز نقش هوس ، کعبه خود کوی تو سازند و بس
بنده غزالی که سکان در است ، بر در تو از خاک بسی کمتر است
کشته عشقست حیاتیش ده ، وز دو جهان خط نجاتیش ده
تا علم فقر بر افراختند ، دست بدامان پیمبر زنند

تبرک ساختن این نامه بنعت شکرکش کنت نبیا و ادم بین الماء و الطین
و برافراختن این بزم بمدح اسد الله الغالب امیر المؤمنین و امام
المتقین علی بن ابی طالب علیه السلم

شاه جهان موکب کردون کمیت ، تا جور صف شکن مارمیت
کوهر اول ز محیط قدیم ، نقطه آخر ز خط مستقیم
زبده خورشید ضمیران خاک ، قدوه معبود شناسان پاک

بر رخ عزش در لولاک باز ، بر کمرش کنت نبیا طراز
رابطه کردش هفت اختران ، واسطه خلعت پیغمبران
احمد مرسل شه دنیا و دین ، کنج ازل مهبط روح الامین
صفوت ادم ز صفای درخش ، عصمت حوا ز دل فرخش
هم خط سبزش نمک خوان حسن ، هم عرقش موجب طوفان حسن
نوح نبود از چه بدوران او ، بود ولی غرقه طوفان او
خال کبودش فلک نیلی است ، نوک مژه تیغ سماعیلی است
کرچه نبود است چو یوسف کسی ، بوده ز یوسف نمکین تر بسی
تا در ابراهیم که کلزار شد ، از اثر آن کل رخسار شد
پیش که داود طرازد زره ، طره او بود کره بر کره
شد بسلیمان ز لب کوهری ، لعل ده خاتم پیغمبری
تا بسخن ریخت جواهر ز میم ، کشت خجل ز آن کلمات کلیم
یونس اکر رفت بکام سمک ، او علم افراشت بر اوج فلک
عیسی اکر پای بکردون نهاد ، سایه او نور بخورشید داد
بحر ازل در دل دانای اوست ، آب خضر خاک کف پای اوست

این ره عشقست ره عقل نیست ، بزم شهود است در و نقل نیست
مانده حکیمان متحیر که چون ، از تتق عرش توان شد برون
چشم محالست که یابد عروج ، یا کند از جرم کردون خروج
کو بمشا ایما نده کرفتار خویش ، پرده کی پرده پندار خویش
غره باین دانش ظاهر مشو ، دوری بمغز کن و کافر مشو
چرخ نه خمیست چو آیینه حلب ، ثابت و سیاره در و طلب
با سعت کوهر او پیش درک ، جرم زمین کم ز یکی کاه برک
چون شده موقوف زمین جای او ، کیست چنین حافظ و دارای او
چند باستادنش آری دلیل ، کو نه خفیف آمده و نه ثقیل
انکه بدین کونه فلک آفرید ، چشم نبی را ز فلک بر کشید
غافلی از قادر مطلق که چون ، خیمه بر افلاک زند بیستون
آنکه بمرغان دهد از لطف بال ، چون بپرند بنال و جال
وانکه دهد جذب باهن ربا ، چون نتواند که شود تن ربا
آب اکر از باده نماید روش ، کیست که داد است باو این کشش
شبنم اکر جذب کند آفتاب ، شعشعه او ز که شد نور یاب

ور نکنی خرق فلک را قبول ، بر تو ز آیت کن و آنم عدول
ور تو بعز آن نکنی کوش و هوش ، سنکدلی بر که شود کر خموش
شق سما را نشنیدی مکر ، جوی ز خرق فلک آنجا خبر
سنکدلا چیست کطی السجل ، پای دلت از چه فرو شد بکل
آنکه زمین و فلک اینسان کند ، مشکل اکر هم بود آسان کند
بسکه نبی بود در آن راه کرم ، ز آتش او جرم فلک کشت نرم
هست فلک شیشه و او آفتاب ، شد ز فروغ رخش آن شیشه آب
لمعه آن نور چو بروی فتاد ، بلکه مخفف تر از آن شد چو باد
مرغ صفت کرد در آن باغ سیر ، رفت از آن باغ برون همچو طیر
کو کل از آب و کلش بود رفت ، قالبش آنجا که دلش بود رفت
عشق نه در آب و نه در کل بود ، پوشش تن از کشش دل بود
خو تنش از صعوت پیغمبران ، بود ز آلایش عنصر بری
انچه سبب خاتم پیغمبران ، داشت شکم خالی و سنک کران
کانچه جرش کو نکشد سوی زیر ، هر نفسی اوج نماید دلیر
کرچه بر آمد یکی از فرشیان ، زیر هم آیند کهی عرشیان

سنگ شد از لب لعلش خضاب ، لعل شد از تابش او آفتاب
گوهر او نور قوی مایه بود ، واسطه این بود که بی سایه بود
سبع مثانی رخ همچون مهش ، گیسوی چون سلسله بسم اللهش
از قلم صنع نموده بهم ، ز ابرو و قد معنی نون والقلم
نطق و دهن راه یقین و گمان ، چهره و مو سوره نور و دخان
قاری قرآن لب شیرین او ، روح قدس مرده یاسین او
میم که حرفیست ز نامش نخست ، عالم و آدم شده از وی درست
چشمه فیضست بر آب حیات ، چشم طلب بر کرمش کائنات
تا سر حامیم شده غنچه وش ، آمده از چشم او دو سحر کش
چشمه آن جم که چشم جلیست ، نور فزاینده عین علیست
بر افق سروی عا اوج قدر ، عین هلال آمده و میم بدر
از نبی آراسته آن و این ، ابروی شرع آمده رخسار دین
آینه کش نه غبار شکیست ، بدر هلالش بحقیقت یکیست
آنکه نبی را ز علی کرد فرق ، دیده او باد بخون کشته غرق
جز بولایت نشوی منتهی ، نیست نبوت ز ولایت تهی
ملک ولایت

ملک ولایت اگر از حیدر است ، بلکه ولایت ز نبوت در است
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا و علی من نور واحد
ختم نبوت چو علم بر کشید ، دامن معراج بر اختر کشید
بلکه ز هفت اختر دایر گذشت ، وز شش عالم ظاهر گذشت
زد بسر پای فنا فرش را ، فرش قدم کرد سر عرش را
رفت بجایی که در و جا نبود ، رفتن این راه بآن پا نبود
رفتنش آن بود که از خویش رفت ، با قدم بی قدمی پیش رفت
بلکه کجا بود در و پیش و پس ، ذات خداوند جهان بود و بس
موج سخن خواست ز دریای جود ، ریخت برو هر چه در آن بحر بود
لطف خدا کرد برو منجلی ، سر خدای بزبان علی
باز چه کو دید هم از وی درست ، باز شنید آنچه شنید از نخست
سر محبت ز دو سو جوش کرد ، بلکه بخود گفت و ز خود گوش کرد
عشق درونی ولی نهان بوده بود ، گفته شد آن را که ندیده بود
انکه ز ترک دو جهان تاج یافت ، سر ز عنا شاه بمعراج یافت
در بیان اثبات عروج حضرت نبوی و حقیقت معراج مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم

انکه نفوس از فلک لاجورد ، روی نهادند درین خاک و گرد
خود نه ز غفلت که ز نو آمدند ، باز از آن مرحله سیر آمدند
دامنشان عشق و نوا کشید ، جاذب این ورطه ز بالا کشید
جاذبه عشق بود بی سخن ، واسطه جنبش دریای کن
چرخ که زیر است و زبر هر نفس ، زیر و زبر کرده عشقست و بس
شاه عرب راهبر عاشقان ، سرور دین تاج سر عاشقان
بیشتر از دور ظلام و ضیا ، داشت وطن کنگره کبریا
گر چه بصورت شد از آن اوج پست ، بود همان مست شراب الست
از علم عزت آن آفتاب ، کثرت اشیا شد او را حجاب
معنی او زاغ جدائی ندید ، صورت او نیز بمعنی رسید
شوق بآن داد عنان براق ، خواند بر آفاق که هذا فراق
رفت برون از حجب آب و گل ، وز طبقات فلک جان و دل
در ره او رخش فلک لنگ ریخت ، سایه امکان ز فروغش گریخت
آینه اش جست برون از غلاف ، گشت قضا از ازل از گرد صاف
این همه ساحت که شد آن لحظه طی ، کی رسد اندیشه در آن عرصه کی
عقل درین

عقل درین منزل خواب و خیال ، هست چو مرغی که بود بسته بال
با همه نادانی و بیچاره کی ، راه ازل را نبرد باره کی
پشه چه داند که چه عنقاست این ، مور چه داند که چه صحراست این
ذره صفت هست جهان صفات ، جلوه از پرتو خورشید ذات
گر چه جز این لمعه نشد فاش هیچ ، زان چه بود حاصل خفاش هیچ
بلکه چه خفاش که جز آفتاب ، جمله فریبست و غرور و سراب
عشق طلب کن که شرابت دهد ، ورنه خرد زود ببادت دهد
حکایت عاشق بغدادی که چون از حیرت بمقام عقل باز آمد معشوق او را از گذشتن شط منع کردن
عاشقی از داغ بلا جمله درد ، حیرتش از جان و جهان کرده فرد
معتکف خطه بغداد بود ، ساکن آن خاک غم آباد بود
داشت تعلق بجوانی ز کرخ ، بیسر و پا بود از و همچو چرخ
هر شبی از کلبه احزان خویش ، روی نهادی سوی جانان خویش
خاطر از اندیشه دریا دشاد ، بر سر شط تیز گذشتی چو باد
در حرم وصل نشستی دمی ، در برخ نقر قریبی دمی
چون دل عاشق طرب اندیش نیست ، دولت عاشق نفسی بیش نیست

وانچه بود نیستی و بیخودی ، مست شدن از قدح ایزدی
هر نفسی عاشق ازان قرب جوست ، کان سبب رفع خیالات اوست
وصل اگر پیش طلب میکند ، نیستی خویش طلب میکند
هستی آن را که بود آن خیال ، وصل زوال آمد و هجران کمال
این چه زوالست که ایمان اوست ، وآنچه کمالست که نقصان اوست
تا که ازانجا که بلا میرسد ، نیک و بد و خوف و رجا میرسد
عاشق ازان مستی و دیوانگی ، ماند قدم در ره فرزانگی
دید که خالیست برخسار دوست ، کان نه بهنگام تماشا نکوست
گفت برخسار تو این خال چیست ، داد جوابش که ترا حال چیست
کو تو ازان باده که بودی بجوش ، آمدی ای عاشق مسکین بهوش
امشب ازان آب تو هم نمای ، خاک فنا جوی و تیمم نمای
پای منه بر سر آب از شتاب ، ورنه بیادت دهد آن زود آب
بودی ازین پیش بهر جوی درون ، کشتی صدف آمد فلک آبگون
داشت ترا بر سر خود هیچ موج ، می شدی آزاده و فارغ باوج
گام ازان بحر بساحل زدی ، بر رخ خورشید بقا گل زدی

غزل

غول فرومانده آب و گلی ، تا که تو ز خود دور و سود تست
گوهر رهانند درین بحر پاک ، پاک ز آلایش این آب و خاک
جمله ز خود گشته تهی چون حباب ، هر دو جهان همتشان داد آب
بسته این دام کدورت نیند ، مانده گرفتار بصورت نیند
کرده بمعنی نظر اعتبار ، دفتر صورت سوی صورت نگار
ای رخ خورشید مثالت حسن ، ای ذقن ساده نه خالت حسن
زلف که مو نیست چرا دل برد ، اهل خرد را بسلاسل برد
طره چه دارد که رباید عنان ، غمزه چه تیزی که ندارد سنان
هرچه گویند که بالا بلاست ، چشم چرا پیش رو فتنهاست
در لب لعل این همه افسون چیست ، حاجبی ابروی جاسوس چیست
در عجب نقش جهان دلبریست ، کش بتماشای رخ خود سریست
این همه مرآت جمال وی اند ، حجت اثبات کمال وی اند
گاه ز یوسف شود آیینه سان ، ملک و ملک گردد ازان عشقبان
گاه سر از کسوت لیلی زند ، در دو جهان برق تجلی زند
خنجر مژگان بتان تیز اوست ، در ره عشق این همه خونریز اوست

خال ازان است که داغ دلست ، چهره ازانجا که چراغ دلست
ایکه بصورت شده در گرو ، غافل ازین معنی نازک مشو
من که خرابم ز پری پیکران ، دوختهام دیده دل را بران
گر چه بلای دل آزادمند ، آیینه صورت یار منند
جان من و داغ تماشاشان ، فرق من و خاک کف پایشان
ایکه نه جان تو درین درد نیست ، حال غزالی چه شناسی که چیست

در خطاب زمین بوس سلطان السلاطین شاهان شاه طهماسب بهادر خان
خلد الله تعالی ملکه و سلطانه الی یوم الدین

خیز و غزالی قلمی تیز کن ، بحر سخن را گهر انگیز کن
پایه معنی بثریا رسان ، کوکبه شعر بشعرا رسان
رنگ سخن بود گل باغ تو ، آتش اندیشه بدل داغ تو
بار دگر تازه کن این داغ را ، رنگ دگر ده گل این باغ را
تازه صفیری فلک آوازه کش ، بر ورق دل رقم تازه کش
کلک تو کش رشته جبریلاست ، طوطی این نه قفس نیلیاست
بلبل معنیست دلت در شکوه ، در گهرت معنی دل کوه کوه

هست

هست جهانگیرتر از مهر و ماه ، تیغ زبان تو و شمشیر شاه
تاج ده تارک رویین تنان ، سر شکن گبر قوی گردنان
شاه فلک مسند خورشید رخش ، ملک ستاننده اقلیم بخش
آنکه قضا پیش رو تیر اوست ، قاف قضا حلقه زه گیر اوست
گر بکشد تیغ جهان سوز را ، قطع کند سلک شب و روز را
ور بخورد مهر می از جام او ، تیغ شود موی بر اندام او
سوی فلک گر فکند چشم کین ، آب شود چرخ و رود بر زمین
در ازل ار بانگ روانی زند ، در گذرد شخص ازل از ابد
رای وی از عقل جوان پیرتر ، بخت وی از صبح جهانگیرتر
برق ضمیرش چو درخشان شود ، سنگ سیه لعل بدخشان شود
آتش تیغش چو برآرد علم ، دیده شود موج محیط قدم
نور ولی الله و ظل خدای ، صاحب شمشیر و ولایت گشای
شاه جهانگیر و ولایت پناه ، مرکز نه دایره طهماسب شاه
پادشها ملک تو معمور باد ، چشم بد از عافیت دور باد
ملک عروست تو نی شوهرش ، آینه تیغ تو روشنگرش

رای تو شخص قضا را توامند ، تیغ تو و صبح ظفر همدمند

بر فلک رای تو دارد مسیر ، بخت جوان تو کند چرخ پیر

هر چه تو خواهی فلک آن میکند ، وانچه نخواهی نه چنان میکند

ظلم بدوران تو نایاب شد ، فتنه در ایام تو در خواب شد

لشکر کفر از علمت در هم است ، چتر شکوهت سر عالم است

فر شریعت شده فرهنگ تو ، طاعت صد ساله و یک جنگ تو

آنچه کمان تو به یک تیر کرد ، بین که بصد حمله کجا پیر شد

وانچه سخای تو به یک مزد داد ، کی بزمین ابر جوان مرد داد

شیر شکاران سلاسل کشای ، ملک سپردند بدین تیغ و رای

بازوی خود را همه سنجیده اند ، چاشنی تیغ تو هم دیده اند

آینه غیب دل پاک تست ، سنگ محک گوهر ادراک تست

طبع من از غیر هراسنده نیست ، جز تو کس امروز شناسنده نیست

نغز مهر دل برت آورده ام ، نزل سخن بر در تو آورده ام

بزم ترا این سخن فیض ناک ، جرعه غیبست مریزش بخاک

طبع ترا گر چه نیفتد قبول ، هر چه نه قال الله قال الرسول

بین بسخنهای

بین بسخنهای بزرگان درون ، چیست که باشد ز شریعت برون

میدهم آرایش نغز خویش ، انکه مرسله پیر خویش

پیش و پس بست صف کبریا ، پس شعرا آمد و پیش انبیا

لیک نه این طایفه خودبین پرست ، کافتشان قدر حریفان شکست

ما همه را دیده و سنجیده ایم ، سر بسر این طایفه را دیده ام

بی هنراند و زبونان همه ، وز پی نان بر در دونان همه

چون نشناسند در ایام شان ، از پی مردن که برد نام شان

این دغلی چند که دانا کش اند ، جمله بنادانی خود دلخوش اند

کرده در این بزمگه خفتگان ، غنچه از این بزم فرو رفتگان

من نه بر آنم که سخن گسترم ، خاک عزیزان سخن پرورم

شعر که آن شاهد این محفل است ، آینه او دل صاحب دل است

چهره او در خور هر دیده نیست ، نیست روا آنچه پسندیده نیست

گوهر عرش است سخنهای ژرف ، وانچه نه زین قسم بود صوت و حرف

باد درین سقف بر انگیخته ، تا با بد ریخته و بیخته

کرد فنا بیخته بر دشمنت ، نقد بقا ریخته در دامنت

در گنج سخن بکلید زبان گشودن و از آن گنج حریفان را بکنجور راه نمودن

ای که همه فکر سخن پرورست ، گنج معنی فلک گوهرست

گوهر کس جز سخن پاک نیست ، وان گهر پاک درین خاک نیست

چاره آن کن که درین تنگنای ، دامن افلاک کشی زیر پای

زاده اندیشه چه نیک و چه بد ، هر چه شنیدی نلغزد تا ابد

گوهری از دامن عمان اوست ، غنچه از گلبن احسان اوست

آنچه درین مرکز آب و گلست ، نیم نم اوست که بر ساحلست

غره چه گردی بسخن ریزها ، سازی از آن بهر خود آویزها

کوش که صراف زر او شوی ، غرقه موج گهر او شوی

هر سخن راست درین آب و گل ، حبل نجاتیست پی جان و دل

یکسر او بسته در ایوان عرش ، وان دگر افتاده درین کهنه فرش

دست در آویز که نجاتت دهد ، روسوی آن بحر حیاتت دهد

گر توکلی بر شوانی پرید ، در تو دلی نغز توانی رسید

بگذر از این جز که بند است و غل ، بو که رسد قطره بدریای کل

پیکر ما قالب جسمست و حرف ، در سخن موج از آن بحر ژرف

وانکه

وانکه سخن در گهر ما نهاد ، بین که درین موج چه دریا نهاد

موج سخن ریخته بر ما زاوج ، بلکه محیط آمده در شکل موج

من که فروشنده این گوهرم ، گوهر آن بحر نه این پیکرم

آتش عشق است بباد نفس ، سوخته ام هفت فلک را چو خس

آب بقا ریخته از آتشم ، باد نفس گشته عماری کشم

من تنم و جوهر جانم ببین ، در سخن خویش نهانم ببین

این نه سخن جوهر جان منست ، نظم روان گنج روان منست

گر تو از این گنج گهر خواستی ، نکته سنجیده چه بر خواستی

خیز که این در خور گوش تو نیست ، نکته باندازه هوش تو نیست

گر بکشم از رخ معنی نقاب ، هفت فلک را کنم از شرم آب

ور بسخن باز گشایم دهن ، هر دو جهان غرقه شود در سخن

باری از آن گنج که ملک منست ، گوهر او در سر کلک منست

بر که عنانم گهر افشانیی ، وز دل دیوانه فسون خوانیی

بو که کند عارف گوهر شناس ، گنج مرا از گهر من قیاس

گوهرفشانی اول در نخلهٔ ملکوت که کشف اسماست

دوش که این خاتم انس نگین ، ریخت شبم بر کوه آتشین
خاتم دل کرده در انگشت خویش ، شکل نگین ساختم از پشت خویش
بستم ازین حلقه انگشتری ، پرده دل بر علم مشتری
بلکه شدم زین گهر آب گون ، همچو سر رشته نپیش برون
غوطه زدم در ته دریای دل ، دیده گشادم بتماشای دل
دیدم ازین دانش ظاهر که هست ، باطن من پاک فرو شسته دست
عشق در و رخت خود سوخته ، بل ز نادان هیچ نیاموخته
دود تحسر بر دماغم رسید ، باد بحر از تأسف غم رسید
غصه در آویخت بدامان من ، فتنه بیفشرد گریبان من
گفتم ازین عمر که بر باد رفت ، حیف که بر من همه بیداد رفت
چون دگران هیچ نیاموختم ، زاد ره مرگ نیندوختم
تا که از اوج دل من چون سروش ، هفهفه عشق که یکدم خموش
قصه آن زال شنیدی که نوح ، یافت بطوفان ز تنورش فتوح
زال تو نوعی است دل آن تنور ، لیک تو با چشم خرد گشته کور
خور ز تنور تو یکی اخگر است ، چرخ از آن پاره خاکستر است

ملک و ملک

ملک و ملک غرقه طوفان اوست ، علم ابد تا با ازل زان اوست
اوست درین مرحله پر وحل ، کامده فواره بحر ازل
نکته هستی ز سرش کو کشی ، صد علم از علم بر اختر کشی
آنکه بعلم بخود علم از اینجا برد ، هست خسی کاب بدریا برند
خاصه بدریای حیاتی که آب ، هست ز فواره او فیض یاب
نیک نگه کن که بر افروختم ، پرده مپندار ترا سوختم
من چو نظر هر طرف انداختم ، پیش بخود نیز نپرداختم
موج بر آورد یکی بحر ژرف ، ور نه هر موج محیط شگرف
هر یک از آن مظهر آلای عشق ، آینه صورت اسمای عشق
صورتشان چشم خرد را سبیل ، معنیشان رشحه علم ازل
سبزه صفت رسته ز صحرای علم ، جنبش هر یک بتقاضای علم
وانچه نه از علم شد اینجا علم ، مانده نهان در ظلمات عدم
بلکه عدم نیز از آن غلغله ، جسته چو بیدار ز صد مرحله
جمله زبان گشته پی راز خویش ، گفته چه انجام و چه آغاز خویش
بهره در آن عالم غیب و شهود ، هستی ایشان نه عدم نه وجود

متصل اندر طلب از آمدن ، رفتن هر یک سبب آمدن
در نظرم جلوه کنان جوق جوق ، پرده کشان حرم تخت و فوق
دیدنشان رشته عقلم گسیخت ، تاب زبان طاقتم از دل گریخت
ساقیم آنگونه چو سرمست دید ، خاک صفت عقل مرا پست دید
گفت که ای علم نیاموخته ، زاد ره مرگ نیندوخته
مرگ چه چیز است کزو در غمی ، وز سبب آمدنش درهمی
مرگ همین است که مردی ز خویش ، راه باین سلسله بردی ز خویش
این گهر از بهر که اندوختی ، وین همه علم از که در آموختی
من چو از آن حال بهوش آمدم ، بر در دل حلقه بگوش آمدم
خامه و لوح و ورق من دلست ، عالم و علم و سبق من دلست

گوهر افشانی ثانی در تجلی جبروت که مقام فناست

صبح نخستین چو علم بر کشید ، شب سپر خود بزمین در کشید
گشت عیان بر فلک زرنگار ، صد علم از نور بجای غبار
من ز تفکر علم افراخته ، عقل ز حیرت علم انداخته
کین چه فروغست افق تا افق ، بسته درین گنبد نیلی تتق

من کیم

من کیم این پیکر محسوس چیست ، زاغ مرا جلوه طاووس چیست
گو همه اینم که بچشم اندر است ، دعوی هستی نکنم بهتر است
خاک من از خاک زمین ذره ایست ، بخرد آنکس که بدین غره ایست
این تن آراسته چون نو بهار ، بود غبار اول و آخر غبار
نخل حیاتست ولی بر کنند ، کوزه عمر است ولی بشکنند
نقش نگارنده این کوزه کیست ، وین همه آوازه درین کوزه چیست
کوزه همانست که هست این بدن ، از چه سبب کوزه نگوید سخن
کوزه چرا آب حیاتی نیافت ، وز عدم خویش نجاتی نیافت
بلکه ازین چرخ کواکب نگار ، کیست که او کوزه نشد بیشمار
چرخ که این گنبد فیروزه است ، کوزه تن ما تن ما کوزه ایست
نکته دانی جسم که او آلتی است ، هر نفس اش زیر فلک خالی است
پس تن چون سیم که در کانیات ، گاه جماد آمد گاهی نبات
چیست درین دایره انقلاب ، کان نشد از گردش گردون خراب
در ره این توسن خورشید نعل ، لعل پی سنگ شد و سنگ لعل
تا که از اینجا که چراغ دلست ، فیض تماشا که باغ دلست

لمعه افروخت که چون زد علم ، سلسله هستی من شد عدم
دیدم از آن کوزه که بودم به تنگ ، شعله انوار قدم رنگ رنگ
دیدن آن شعله نه عقل سوز ، پیرمغان مشعل گیتی فروز
بل شرر کوچک از و برق نور ، آتش خورشید شناسان طور
ذره صفت آمده در اضطراب ، هر طرف از عشق هزار آفتاب
شخص ادب صبح مراد ادراح ، در صف طاوس ملائک جناح
گشتم سطوت هستی نورد ، غرق عرق چون فلک لاجورد
خاک فنا گشته ز شرمنده کی ، پیش نگفتم سخن بنده کی
دانش و پندار مرا خواب بود ، سجده و تسبیح مرا آب بود
داشت در آن سجده که آتشین ، هفت فلک روی ادب بر زمین
مشعله صبح ازل در گرفت ، ظلمت من راه عدم بر گرفت
با علم عزت آن احتشام ، کیست غزالی و نظامی کدام

نقشی نمی‌شد بر ما هید بود ، فرد و صد و خورشید بود

گوهر افشانی ثالث در تجلی لاهوت که طهور مشاهدت

صبح دوم چون علم آفتاب ، بست ز انوار بر اختر نقاب
گشت عیان در لمعات شهود ، هستی هر چیز بدان سان که بود

دیدم از آنجا

دیدم از آنجا که جمال قدم ، کرد بمن شمع هدایت کرم
ساده یکی بحر در و موج نه ، چون فلکش زیر نه و اوج نه
عالم آثار در وی یک مطر ، هستی کونین بر وی یک گهر
سر زد از آن بحر یکی آفتاب ، وان گهر از تابش او گشت آب
عالم آثار در وی یک نظر ، هستی کونین بر وی یک گهر
نی ازل آنجا نه ابد یافتم ، نه خبر از عشق و خرد یافتم
قصه آن بحر چه گویم که من ، هیچ ندارم خبر از خویشتن
قطره که در هستی دریا رسید ، زو که دگر قصه دریا شنید
در گهرم عشق نهاد این ضیا ، بر مس من عشق زد این کیمیا
واسطه عز فنا عاشقیست ، آینه صبح بقا عاشقیست
کرم روانی ز خود رستاند ، چون من اینها ز زبان بستند
ای که ترا در گهر این خوش است ، عشق ز پندار تو در کاهش است
زاده نیستی اندیشه کن ، نیستی و هیچ کسی پیشه کن
بو که درین ره بنوالی رسی ، عاقبة الامر بجایی رسی
بر دل سنگین تو داغی نهند ، در کف از غیب چراغی نهند

تا بشناسی که ترا سود چیست ، زآمدنت مقصد و مقصود چیست
بو قلمت این جامه چرا دوختند ، شمع ترا بهر چه افروختند
برده درین مرحله خوف و رجا ، آدم عشقت ز کجا تا کجا
نسبت خود کرده با دم درست ، باز ندانی بحریم نخست

در بیان فطرت انسان که خمیرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا اشارت بآن

پیش از آن دم که شود لوح خاک ، سجده که سدره نشینان پاک
تا گهر بحر ازل عرشیان ، رشک برند از گهر فرشیان
عشق گریبان کشد افلاک را ، هفت فلک سجده کند خاک را
بلکه از آن پیش که آید برون ، گنج ازل از ستق کاف و نون
بود جمال قدم از جمله فرد ، لمعه نیفکنده برین گرد گرد
نی اثر از علم و نه از آب و خاک ، هر دو جهان محو در آن حسن پاک
ازلش از خطه امکان برون ، واخوش از ذات نشان افزون
هستی او صفحه آیات او ، پرده آن شعشعه ذات او
شاهدی از هستی ما بی نیاز ، در پس آن پرده بخود عشق باز

تا که از آنجا

تا که از آنجا که بود کار عشق ، پرده دری شیوه دلدار عشق
خواست که آن حسن هویدا شود ، ملک و ملک واله و شیدا شود
بحر یکی موج زند بر کنار ، کرد از آن گوهر جان آشکار
خواهش آن بخشد از آن بحر جود ، پرده نشینان عدم را وجود
بارقه عشق بر آمد نخست ، تا شد از آن عقل نخستین درست
عقل نخستین چو علم بر کشید ، دایره هفت فلک شد پدید
شد گهر ثابت و سیاره او ، آینه پرتو انوار او
آنکه ازین هفت خرامنده گوی ، رود بر آمیخت بهم چار جوی
وانکه از آمیزش این هر چهار ، لعبتها ساخت برون از شمار
قدرت خود کرد بر آفاق عرض ، جیب فلک تا بگریبان ارض
گشت ز تقدیر مسمای او ، این همه آیینه اسمای او
خواست که سازد بتماشای خویش ، آینه بهر تماشای خویش
کرد چو اعیان جهان را خطاب ، لب نگشودند ز بهر جواب
بارقه جست چنان کین حشم ، باز کشیدند رقم بر عدم
قدسیان آن فلک مرحله ، دخل نکردند در آن مشغله

گوهر شد از تاب حیا همچو موم ، غرق عرق گشت فلک از نجوم
عقل در آن واقعه بی‌تاب شد ، خاک بلرزید و محیط آب شد
کس چو در آن بزم بلاکم رسید ، نوبت آن کار به آدم رسید
ظلمت او بود ظلوم جهول ، هر دو جهان کرد ابا او قبول
قلب زمین خاک شرفناک اوست ، مکرمه طایف دو جهان خاک اوست
بر گل او زیر محیط قدم ، ریخته عشق آمد و باران غم
کرد مخمر چو بدان گونه راح ، دست ازل طینت او چل صباح
از پی آن گنج که بردیم نام ، گشت بدین گونه طلسمی تمام
یافت بنقاشی فطرت وقوع ، او بحمل صبح جهان شد طلوع
تا چو رسی بر سر این تازه حرف ، نیک ببین تا که چه بحریست ژرف
دانکه از آمیزش آن آب و گل ، گشت عیان در حرم سینه دل
گردید آن دل چو تجلی ذات ، یافت گل بترم زلال حیات
تا ربقا دگرش بستر شد ، گوهر دل بر گهرش بستر شد
گوش بر اسرار شنیدن رسید ، لب بسخن دیده بدیدن رسید
قدرتی جلوه گری راست کرد ، تا کف گل هر چه دلش خواست کرد

ساخت

ساخت دلش جلوه گه ذات خویش ، چهره او مصحف آیات خویش
لوح جبینش ورق نور ساخت ، آیت قدرت همه مسطور ساخت
زلف چنان کرد که داشت دال ، نقطه چنان زد که شمارند خال
یک رقم از سواد دو چشم ، نون دو ابرو شده صاد دو چشم
میم دهان و الف قد نوشت ، حرف خود اندر ورق خود نوشت
غمزه بجاسوسی جان برگماشت ، عشوه بر آشوب جهان برگماشت
مظهر اسرار نهان ساختش ، آینه هر دو جهان ساختش
شمع جمال ازلی در گرفت ، عشق ره فتنه گری بر گرفت
خیل ملایک بسجود آمدند ، بر در آن کعبه چو در آمدند
شمع زلالی که که بود اندر آن ، شاه رسل خاتم پیغمبران
هر که چه ابلیس نه او را شکاست ، در نظرش آدم و خاتم یکیست
آنکه بجان راه نبرد از گلش ، سوخته داغ ابد شد دلش
گفت که من ز آتشم او هست خاک ، گو نکنم سجده خاکی چه باک
هیچ ندانست در آیینه کیست ، ملک و ملک را سبب سجده چیست
سجده نکرد آنکه پاک را ، گفت چرا سجده کنم خاک را

هستی او شد سبب دوریش ، واسطه محنت مهجوریش
هر که کنی حال خود از وی قیاس ، بو که سوی آدم و آدم شناس
زاهد گل اندر حرم دل رسی ، قطع کنی راه بمنزل رسی
روی بهر چین که ادی نخست ، گرد در آن حجت دینت درست
ورنه بدین هستی عجب این چه سود ، طاعت شیطان نه‌دهد هیچ سود
نیستی آرایش دینست و بس ، چاره این راه همین است و بس

حکایت مجنون که با آن همه لاف یکانگی چون معشوق او را با و نمود خود را در مقام دوئی یافت

طاقت مجنون چو شد از عشق طاق ، خرمن او سوخت ز باد فراق
اشک فشان جانب لیلی شتافت ، ذره بصحرای تجلی شتافت
کشته ولی یافت همی یک زمان ، بزمگه وصل ز تار هجران
بر قدم قبله مقصود خویش ، سود رخ و دید در آن سود خویش
گفت که این کعبه جاوید من ، وز دو جهان غایت امید من
کشته غمت واسطه شادیم ، بنده کیست باعث آزادیم
از دو جهان بهر تو بگسیختم ، دست بدامان تو آویختم

نه غلطم

نه غلطم کج دو عالم توئی ، هر چه بچشم آیدم آنهم توئی
هر دو جهان آینه روی تست ، روی دلم از همه سو روی تست
گو نظری بر گل رعنا کنم ، جلوه حسن تو تماشا کنم
رو فکنم جانب نرگس نظر ، از پی چشم تو شوم بیخبر
عین معشوق پی دفع ریب ، آینه داد بدستش ز جیب
گفت درین آینه بنگر که کیست ، صورت حال تو نگر کز چیست
کرد در آیینه چو مجنون نگاه ، صورت خود دید بر آورد آه
کاینه‌ام در خور انوار نیست ، دیده من لایق دیدار نیست
گر ز هوا رنگ نبودی درو ، صورت معشوق نمودی درو
آینه امروز زنگار خورد ، بایدم این زنگ ز آینه برد
تا چو در آیینه نگاه افکنم ، دیده بر آن روی چو ماه افکنم
آنکه ازین تیغ دلت پاره است ، نیستی و هیچکسی چاره است
جز رخ دلدار مبین هیچ چیز ، عکس خود از آینه از آب نیز

تحریص بعشق مجازی نمودن که آن فی الحقیقة بمثابه پلیست در راه حقیقت که المجاز قنطرة الحقیقة شاهد آنست

عاشقی از کوم روان عجم ، زد بصنم خانه مغرب قدم
برهمنی دید که بر کیش بت ، سجده کنان آمده در پیش بت
هر نفس از پرده راز دگر ، میکندش عرض نیازی دگر
دست بر آورد که رادم بده ، کعبه توئی زود مرادم بده
عزت عاشق چو در او دید تیز ، طعنه زنان بنگ بر او زد که خیز
زاتش آن سوز که آبت دهد ، غم بکسی کو که جوابت دهد
منع ز بت نیست پرستنده را ، لیک پرستار بت زنده را
آنکه درین خاک بود جان پاک ، پیش جمادی چه نهد سر بخاک
جان چه بود دست خم جام الست ، بت چه بود نقش جهان هر چه هست
بر که کند بت شکنی رای تو ، تا ز بتان کعبه شود جای تو

مقاله در بیان عشق و حسن که بمقتضای تجلی جلال و جمال هر زمان دل عاشق را بجانبی میکشد چنانکه درین معنی قلب المؤمن بین اصبعین واقع شده است

خاک دل از ذکر می بخشند ، شبنمی از عشق بر او بخشند
دل که بر آن رشحه غم اندود شد ، بود کبابی که نمک سود شد
ای همه سودی که کنون در دلست ، اشک ز شوراب آن حاصلست

دیا

دیده عاشق که دهد خون ناب ، هست همان خون که چکد از کباب
بی اثر مهر چه آب و چه گل ، بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
چند نفی قلب سینه محک ، سنگ بود دل چو ندارد نمک
دل که مرا سلسله بند کیست ، چاشنی عشق در زندگیست
هر که می عشق ازین جام خورد ، زندگی یافت که هرگز نمرد
آینه دوست دل روشن است ، دل که نه چون شیشه بود آهن است
نازکی دل سبب قوت است ، گر شکند کار تو کوه در است
آینه شیشه چو باید شکست ، هر قدحش آینه دیگر است
حسن قدم را همه کبر است کار ، کبر چو خواهد صفت انکسار
آنکه نه جانش بغم عشق زیست ، فقر و فنا را چه شناسد که چیست
نعمت جنون از سر دیوانه پرس ، لذت سوز از دل پروانه پرس
آنکه شود تخم بجانش بود ، شعله به از آب حیاتش بود
کاسه چه داند که می ناب چیست ، خاک سیه را چه خبر کاب چیست
باد که او میکشد از غنچه بوست ، ور که غنچه داند چه بوست
آینه کامد ز بتان روشنیش ، نرم نکرد دید دل آهنیش

داغ دل دوست جگر سوخته ، بین که چراغ که بر افروخته
ناله ز بیداد نباشد پسند ، چند دل و دل چو نه دردمند
دل ز عشق آیت سودا درست ، قطره خونیست که دریا درست
سبحه شماران سر نیاکسل ، مهره گل را نشمارند دل
غفلت دل تیره کی جوهر است ، خاک بتان لعل که بد گوهر است
هر که نه مشغول بدین دل شوی ، کش ببرد کو به چه غافل شوی
نیست دل آن دل که بود داغ نیست ، لاله بر از داغ درین باغ نیست
دل که هوائیش بود خرم است ، غنچه که بی باد گشاید کمست
بر دل صد پاره مگو کو بدکن ، دل که خونست بر او گریه کن
آتش خونست گل باغ دل ، تا نرود جان نرود داغ دل
آتش دل کو چه شود که برک ، داغ دل من نرود هم برک
دور لبت رفت و فزون شد هوس ، وا دروی سینه نفس بر نفس
آهن و سنگی که شراری درست ، بهتر از آن دل نه که باری درست
موم گدازنده بود دل نه سنگ ، شعله زنده رخ لاله رنگ
راه دل آنها که نشان داده اند ، روی نکو دیده و جان داده اند

ازرخ

از رخ زیبا که جفائی ندید ، کیست که آن دید و بلائی ندید
گو چه که پروانه جدائی نخواست ، آه که نزدیکی آتش بلاست
خس که بیک شعله دگرگون شود ، بو سر آتش فکنی چون شود
پا منگر سوی بتان تیز تیز ، پا قدم دل مکش از رستخیز
ایکه بنظاره شدی دیده باز ، سهل مبین در مژه های دراز
آن مژه در سینه چو کاوش کند ، خون دل از دیده تراوش کند
چهره گل گو چه ترا دلکش است ، بلبل دل سوخته را آتش است
دل که خواب رخ گلرنگ نیست ، سوخته را آنکه گر از سنگ نیست
فی غرض از عشق و ملامت خوش است ، چاشنی عشق ملامت کشیست
خرمی ما غم عشقست و بس ، شادی ما ماتم عشق است و بس
غم دل افروخته داند که چیست ، قدر ستم سوخته داند که چیست
بهر جفا جان بوفا میدهم ، دل بستم جان بجفا میدهم
روی بتان گو چه سراسر خوشست ، کشته آن نیم که عاشق کش است
هدیت رعنا که جفا کیش تو ، میل دل ما سوی او بیش تو
گرمی پیدا روز نوشی روانست ، شعله که در زنده نباشد هواست

لاله عذاری که جفا جوی نیست ، همچو گلی دان که درو بوی نیست
یار کو فتنه که بخوبی پریست ، سوختن دل بنمک دلبریست
در رخ بی فتنه چو گیسو مپیچ ، نافهٔ بی مشک نیرزد بهیچ
شورش دل نیست غرض از شراب ، ورنه بشیرینی ازو بهتر آب
ناله ز بیداد نکویان دوییست ، جور و جفا لازمهٔ نیکوییست
تا ره عشق ترا طی کنند ، بر تو صد ناز و جفا کی کنند
دل بره چشم سیه مبتلاست ، تیز نگه کردن خوبان بلاست
جانب هر سوخته دیدن بناز ، وز دل صد پاره خریدن نیاز
خندهٔ پنهان ز لب می فروش ، دیدن دزدیده بتاراج هوش
کرده بهر جور وفای دگر ، قصد دل و دیده بجائی دگر
غمزهٔ ستمکاره نگه فتنه جو ، لب بفسون مهر خموشی برو
حسن برخساره برافروختن ، شور ملاحت بجهان سوختن
لعل شکرریز نمی حسرتست ، روی نکو آینهٔ حیرتست
حسن چه دل بود که دادش بباد ، عشق چه تقوی که بباداش نداد
در شکن زلف چه سوداکه نیست ، در خم ابرو چه بلاها که نیست

کرده جان

کرده جهان شکل و شمایل نهند ، خال نمکین کرده که بر دل زنند
غمزه بدل بیجا سوی دل اگر راست ، چاه ذقن نیز بلای رهاست
گو بفسون دست ز بابل بری ، ناف این چاه چه سان دل بری
لاله رخان گوچهٔ باغ دلند ، روشنی چشم و چراغ دلند
مویهٔ عاشق ز جوانان خوش است ، نیک و بد موی میانان خوش است
تا نگشان چون مژه بر هم زنند ، فتنه ز هر سوی بعالم زنند
مه خجل از جبههٔ سیمین تنان ، تلخ می از خندهٔ شیرین لبان
لب چو بر پیمانه و ساغر برند ، تلخی از آن زهر بشکر برند
اهل نظر اشک فشانان هلاک ، کز لبشان قطره نیفتد بخاک
چون عرق از غنچه زمی بر جبین ، مرغ هوس کرده از آن دانه چین
دیدن شان جنت آدم فریب ، عقل ز نادیدنشان ناشکیب
گر بنشینند ملامت شود ، ور بخرامند قیامت شود
مهر و جفا کاری شان دلفروز ، دیدن و نادیدنشان سینه سوز
از نگهی جانب ایشان بلاست ، ور سوی دل دست بری مبتلاست
چشم نگاهبان ستم انگیز تو ، غمزه بخون تیز و نظر تیز تو

تیز نظر باش که مردان راه ، تیز نکردند درینها نگاه
دامن از اندیشهٔ باطل بکش ، دست ز آلودگی دل بکش
در نظر کج نظران خاک به ، دامن پاک و نظر پاک به
قدر خود آنها که قوی یافتند ، از قدم پاک روی یافتند
کار چنان کن که درین تیره خاک ، دامن عصمت نکنی چاک چاک
روی بتان آینهٔ کبریاست ، دیدن او دیدهٔ دل را ضیاست
هر که درو کرد بمعنی نظر ، دید از آن آینه روی دگر
وانکه گرفتار بصورت شده ، آینه را گرد کدورت شده
پاک از خود که مرادت دهند ، گرد مکن ورنه ببادت دهند
عشق بلند آمد و دلبر غیور ، در ادب آویز و رها کن غرور
در پس این پرده که گوهر نگار ، هست یکی پرده کی و پرده دار
فتنه و غوغای جهان زان یکیست ، ورنه کجا این حد هر کودکیست
پرده کشا همچو بصر نیستی ، حیف که از اهل نظر نیستی
هر که رخش از نظر ما ندید ، هیچ از آن چهرهٔ زیبا ندید
هست همان آینه ات زیر پوست ، ورنه جهان آینهٔ روی اوست

هرچه

هرچه بعالم نفس با نواست ، حیف که آن خالی ازین پرتواست
حسن چه گوییم بمردم که هست ، قطره چه داند حد قانون که هست
دیدن او دل چه تمنا کند ، هم خودش آن به که تماشا کند
عقل و خرد محرم او نیستند ، لیک دمی بی غم او نیستند
وای بر آن کین غمش از دل شود ، کشته شود صید چو غافل شود
خرج درین سلسله پا در گلست ، عقل درین میکده لا یعقلست
جان و جسد خستهٔ این مرهمند ، ملک و ملک سوختهٔ این غمند
هر چه کی گیرنده که دارد نفس ، قطرهٔ از ساغر عشقست و بس
هفت فلک پردهٔ یک راز اوست ، جنبش هر دایره از ساز اوست
طفل چه داند که چه راز است این ، خفته چه آگه که چه سازست این
هیچ بگوشت نرساند سروش ، تا نکشی پنبهٔ غفلت ز گوش
هیچ بچشمت ننماید ز غیب ، تا نشوی پرده کش حرف غیب
عیب مکن گر ز خط مشکبار ، آینهٔ حسن برآرد غبار
غالیه خط رقم مشکساست ، صورت دیبا چه صنع خداست
ساده کی چهره چه گر دل بود ، طره خود را ببلا سل برد

حسن بپیرایه چو دلکش تر است ، طره مسکین خوش و خط خوشتر است

دیدن هر ساده نشاید بسی ، صفحهٔ نانوشته چه داند کسی

گرچه رخ ساده بهاریست هم ، سبزه و سنبل پی کاریست هم

خوب بود ساده ولی در نظر ، از خط نورسته شود خوبتر

سلسله بندد ز خط عنبرین ، بر ورق آهوی چین مشک چین

خط چو شود رسته نبود زشت ، غایت حسن است خط مشک بیز

ماه رخانی که سمن غبغب اند ، چون خطشان نیست شکر مشرب اند

کاش خط آیند ز اول برون ، تا دل عشاق نسازند خون

یاری اگر نوخط اگر ساده اند ، هستی ما را بفنا داده اند

هر کس اندیشه کاری دگر ، ما و ازین باده خماری دگر

سوخته جانیم بداغ هوس ، کشته این لاله رخانیم و بس

در بیان آنکه ملاحظهٔ سر میل باید کرد که بطلب نفسانی میکشد چون طلب زلیخا که از شوب غرض نه پاک است چون محبت مرجان صیاد

عشق زلیخا چو بغایت رسید ، جذبه شوقش بنهایت رسید

همتش آن بود که پنهانیش ، کام دهد یوسف کنعانیش

پرده نشین دلبر شاهد پرست ، جانب معشوق خود آورد دست

یوسفش از دست چو دامان کشید ، از عقبش رفت و گریبان درید

گشت چو گل پاکی دامان او ، واسطه چاک گریبان او

آنکه طمع میکند از یار خویش ، همچو زلیخاست گرفتار خویش

ما نبود درخور هر زن صفت ، جوهر مردان ره معرفت

گرم روان کین علم افراختند ، بر دو جهان دیده نینداختند

مقاله در بیان آنکه محسوس و معقول خوابست و خیال و هر مبدا که سالک را هست جز واجب الوجود سبب نقصانست و وبال

ایکه ز دی خیمه بملک وجود ، هیچ دری بر تو ز عرفان گشود

چشم دلت سرمه توفیق یافت ، عقل تو سر رشته تحقیق یافت

رفت برون از صف زندانیان ، کام ز دی جانب روحانیان

خورده ای زان باده که مردانگی است ، مغز هر مرد از آن روشن است

پرتوی از برق ازل بر تو تافت ، شمع دلت نور از آن برق یافت

یا اثری در تو ازین بوقلمونیست ، یا بتو از سنگ سیه فرق نیست

هیچ ندانسته همان مرده ، مرده صفت مانده دل افسرده

این دو سه روزی که بقا نام اوست ، راحت و رنج تو در ایام اوست

مایه آنست که چون اهل راز ، باقی از او مایه عمر دراز

بر سپه مرگ شکست آوری ، دولت جاوید بدست آوری

چند به بیهوده توان کرد زیست ، حاصل عمر تو و کار تو چیست

کرم بریشم ده و بر شیر واد ، آدمی خیره چه داری بیاد

سنگ که شاخ ثمر میدهد ، نخل وجود تو چه بر میدهد

که نه جمادی که دلت باد تنگ ، گرچه دلت سخت بود وای سنگ

نحره این زمره اما ده ، دور که حیوان علف خواره

چند درین دایره وهم سوز ، روز بشب آری و شب را بروز

بیخبر از کون که او بیوفاست ، غافل ازین نقش که او کیمیاگر است

از همه سو روی بیک سوی کن ، شاه تو عشقست بدان روی کن

هر چه درین راه بجز شاه است ، سنگ بروزن که بت راه تست

از پی غیرت چو شود سرگران ، خاک زند در رخ این بردوان

شمع جهانی ز تو مرده تو ، آن نشوی کشته بباد غرور

بی زده در پیشگه کبریا ، مهر ادب بر دهن انبیا

دم مزن از هستی خود پیش یار ، کاینه وصل بر آید غبار

صورت احوال ادب پیش بین ، یا رخ او یا طرف خویش بین

سر بدو چند بر افراشتن ، دیده و جانت نتوان داشتن

خط بقا شد صراطیست هان ، گوش که تا کج نروی ناگهان

مرد درس باز چو پا بر نهد ، روی ز ایوان سوی مرقد نهد

روی بر بتخانه مکن کین کج است ، حق نگذاری که طریق کج است

کلک نویسنده کو از زر بود ، سطر همان به که مسطر بود

از خطر ره سخن هر زمان ، ما بتو گوییم و تو غافل همان

علم فراوان و خرد اندکست ، بحر بزرگست و سبو کوچکست

ذره خاکی تو بملک وجود ، بیخبر از گردش چرخ کبود

راه کند مورچه بر سنگ آس ، گردش آن را نتواند قیاس

از خرد قانون نظرش در گذشت ، ور نه چرا آن چه این راست گشت

جنبش این هر دو بیک سو یکست ، گردش ایشان بخلاف هست

دانه این مزرع ویرانه ، بلکه همان کرم که در دانه

پیش که خوردت کند این آسیا ، روی به آسوده دل کن بیا

کو بیت اندازهٔ آسوده کی ، هم سخن چند زفر سوده کی
آنچه توانی تو بآن شاد زیست ، قدر یکایک بتو گویم که چیست
وآنچه ندارد بحقیقت بدل ، گو بنمایم تتمات جدل
ملک گرفتم که گرفتی بتیغ ، از دگران چون بتو آمد دریغ
ملک در لعنت چو این رهگذر ، هم تو گذاری بکسان دگر
ذرّهٔ سرگشته که در پرتوست ، زیور تاج سر کیخسرو است
چرخ که جفتست بغم طاق او ، حرف وفا نیست در اوراق او
هر که دد ملک الهی زنی ، تا بفلک نوبت شاهی زنی
دین بجهان تا بتوانی مده ، نعمت جاوید بفانی مده
سر قضا گو نکرد یک بیک ، عقل تو از جدول زیج فلک
هست چو چشمی که کند گاه گاه ، بر ورقی از پی عینک نگاه
روشنی آنها که دهن بسته اند ، دیده ز خود تن ز سخن بسته اند
لب مگشا گین فلک دیوسار ، گنبد گوما بر شد از قیل و قال
کوش بعلمی که خدائی بود ، نه بخیالی که هوائی بود
ایکه در اندیشه بهی زیستی ، گو خودت هست بگو چیستی

آئینه

آینه جوی مصفا ز غیب ، تا نگری صورت اسرار غیب
قطره خونی که دل مردمست ، در دل آن قطره دو گیتی گم است
چند خوری از پی تحصیل خون ، کوش کزین قطره سرای برون
گر تو بسر دل مردم رسی ، زود ازین قطره بقلزم رسی
هفت فلک حامل نازت شوند ، چار ملک طالب رازت شوند
کام خود از لاطرف موزنی ، ورند و جهان خیمه بیکو زنی
نقد جهانت اگر افتد بدست ، زود از آن نقد تو باید شکست
صورت زر گو چه ز بینده است ، معنیش ابلیس فریبنده است
زرچه گر از مایهٔ تلبیس نیست ، هرچه فریبت دهد ابلیس نیست
نامهٔ عهد تو زیاد تو شد ، سکهٔ زر نقش مراد تو شد
عهد بود سکهٔ مرد از نخست ، هر که کنی سکهٔ خود را درست
زر که تراجستن آن کشته ورد ، هست سفالی که کند طفل گرد
بد گهر است آنکه خراب زر است ، زر محک مردم بد گوهر است
گرد شد آن سیم که جمشید داشت ، خاک شد آن گنج که قارون گذاشت
رزق مقدر شده این بیم چیست ، کوه نه بر گوهر سیم چیست

رنگ کف از سیم دگرگون شود ، دل ز نگه داشتنش خون شود
زر چه کنی گرد که گردد فناست ، فیض نظر جوی که آن کیمیاست
گر دهد چرخ ز روی قیاس ، همچو صرو بهر زرافشان لباس
چون دگران آخرت از سر کشد ، هم بتو گرما بر کفن در کشد
گوم که آن پله بشد ماه و سال ، آخر ازین پله رود در جوال
زیب تو آمد ز دو رنگی همه ، اطلس رومی و فرنگی همه
فخر بآرایش تن بی هنیست ، صورت دیوار ز معنی تهیست
ای که کشی اطلس و اکسون بدوش ، روی متاب از سخن ژنده پوش
پر چو خران در جل رنگین مپیچ ، لعبت جل را نخرد کس بهیچ
دور از اطلس رو و الا نشین ، تا نشوی ابله بالا نشین
معنی خود را ز درون کاستی ، صورت خود را همه آراستی
پرده زره صورت دینی ترا ، آگهی نیست ز معنی سترا
پوش لباسی که چو دامان کشی ، ذیل برین گرد خرامان کشی
چرخ زند بوسه بدامان تو ، مهر شود گوی گریبان تو
گوی چون لعل بدست آوری ، گوهر عقل شکست آوری

آب عنب

آب عنب گرچه ترا دلکش است ، جنس خود بنده دانش است
زان چه کنی پر چو صراحی درون ، کو چه صراحی کندت سرنگون
شیشه می چون نشود خنده ناک ، کانچه خوری بار فشانی بخاک
گر تو باین کار مهیا شوی ، بر همه کس تلخ چو دریا شوی
بی نمک اند ز ساغر خراب ، نان نتوان کرد نمک در شراب
درد و غم از ساغر عرفان بکش ، باده از جام شکوفان بکش
دل بمی ده که ندارد خمار ، ور کندت مست شوی هوشیار
زمزمهٔ نالهٔ مرغان خوش است ، رای ره نوردان خوش است
چون زپی چرخ پیکی بر جهد ، کوه زنجا چرخ ز چنبر جهد
گر بنهی خضر صفت بهر گشت ، رو بتماشا که خضرای دشت
نیست سر از خاک سمن بر زده ، سیمبر انند ز گل سر زده
نیست شقایق ز صبا خنده ناک ، لاله رخانند جگر چاک چاک
داده زمین نقش نکویان برون ، یا شده دیبا ز مین باز گون
سبزه زاید بشروی پابگل ، لاله زکم عمری خود داغ دل
فصل بهاران که بساطی خوش است ، هیچ نیرزد چو خزان از پی است

حیف طرب را که اما نیش نیست ، نیست بهاری که خزانیش نیست
روضهٔ دلجوی که یک باغ او ، هشت بهشت است گل داغ او
دل چه کنی خوش بجوانی که آن ، تازه بهاریست که دارد خزان
تازه جوانان که بهار دلند ، موسم پیری همه بار دلند
طفل که خود سند بنانی شود ، هست امیدش که جوانی شود
راه جوانی چو شود نیز طی ، پیر چو گردید دگر تا بکی
موی سفید از کفن آرد نشان ، قد خمیده ز جنازه کشان
پیر نه بینی که دلش ریش نیست ، عهد جوانی نفسی بیش نیست
ای که ز خورشید روان واپسی ، جهد کن آخر که بجائی رسی
وقت رحیلست و تو ازو می خراب ، قافله بگذشت و تو در عین خواب
آنکه نماید ره شبگیر تو ، گرچه جوانست بود پیر تو
شاهد رعنا که چکد آب ازو ، زود کشی رخت بغرقاب ازو
خاک خورد آب زلال ترا ، خشک کند تازه نهال ترا
گرچه بود صحبت او لپذیر ، بین که بکد خون ترا همچو شیر
شد ز نبان خامه عمرت خراب ، چند زنی نقش تمنا بر آب

آنکه

آنکه پاینده عقل تو اوست ، هست یکی خط کشیده بپوست
فتنه مشو گر صنم دلکش است ، لاله و گل نیز دو روزی خوش است
خواب و خیالست جهان خراب ، غرق خیالی تو و غفلت بخواب
فتنه که در وفا فقر ابش دهند ، جام فریبی ز سرابش دهند
نیست جهان را سر پاینده گی ، حرف وفا بر ورق زنده گی
نقد ترا دزد فلک در قفاست ، گنج ترا خاک زمین اژدهاست
پشت برین چرخ دوتا پشت کن ، دوری ازین دزد تهی مشت کن
آب برین آتش تابنده ریز ، خاک برین آب شتابنده ریز
گو همه مستند تو هشیار شو ، ور همه خفتند تو بیدار شو
چند توان دست خوش ناز گشت ، راه چنان رو که توان باز گشت
بر عمل نیک گراینده باش ، منتظر دولت پاینده باش
توشه ره کی بدغل میدهند ، زاد قیامت بعمل میدهند
دام ره تست تمنای تو ، گر نکنی رو بخدا وای تو
دایرهٔ کون سراسر فناست ، هر چه بجز دوست فنا در قفاست
روی بدان آر که پاینده اوست ، هر دو جهان مرده همین زنده اوست

مرده است

حکایت در بیان آنکه هر که بمعنی زنده است زنده است و هر که بصورت زنده است

خضروشی از صف ارباب راز ، کرد رخ از هند بسوی حجاز
دامن ازین لجهٔ خضرا کشید ، خضر صفت رخت بدریا کشید
آمد ازین کشتی خاکی برون ، رفت یکی بحر بکشتی درون
دید وطن کرده دران پارهٔ چوب ، طایفهٔ سیرتشان طبع کوب
به بهایم بصور اندکی ، با دد و با دام بمعنی یکی
آب شد از وحشت دل گوهرش ، او برادوم چو ایشان برش
کشتی دانش بندامت شکست ، لب ز سخن بست و بیک گوشه نشست
گرچه فروبست لب از گفتگوی ، بود بنادیدنشان چاره جوی
آنکه دلش را نفس همدمیست ، گر همه نسناس بود آدمیست
وانکه بخاطر نکشاید گره ، گرچه فرشته است از آن دیو به
دید که بخجلت برو جانگداز ، هم سفران بخود رود را ز
بال نه تا مرغ صفت بر پرد ، چاره نه تا راه بجائی برد
گفت چه حاصل ز چنین زنده ، مرده بمعنی بهاین زنده کی
دل ز بقا کرد تهی چون حباب ، خرقه برافکند و فرو شد بآب

تن بشری

تن بشری گر ز ثریا رسد ، قطره جان لیک بدریا رسد
عارفا گو رخت بطوفان برد ، بر که سوی کشتی نادان برد
بیخبرانی که دل افسرده اند ، زنده بصورت ولی مرده اند
وای باو زنده که او مبتلاست ، زنده که با مرده نشیند بلاست

در بیان آنکه ارباب معنی بچه زنده اند و زنده گی این طایفه بچه معنی است

دوش بمیخانه کشیدم سری ، بود یکی طاق و برو ساغری
خواستم آن کاسه ربایم ز طاق ، بو که کنم چاره مر المذاق
بود چو پیمانه بخمخانه تهی ، دست طلب کرد از آن کوتهی
تا شده از جرعه آن کاسه مست ، دست کشیدم ز من کوتاه دست
خواستم از صومعه پا از گذشت ، تخت کنم زیر قدم چند خشت
تا شد از آن ساغر خورشید تاب ، بر علم آتش دل ریزم آب
ناگهم از غیب ندائی رسید ، وز حرم عشق صدائی رسید
کای ز نی بزم بقا کام جوی ، در صف ارباب صفا نام جوی
خشت چه باشد که ز هفت آسمان ، گر نهی این پایه کنی نردبان
دست بدین کام نخواهد رسید ، کامت ازین جام نخواهد رسید

تا سر خود را ننهی زیر پا ، دست برین جام نباشد ترا
این قدح آنرا که کرم کرده اند ، مست او ز نو قدم کرده اند
بر در این خانه که دار فناست ، پای منه تا سر خویشت بجاست
در ره او ترك سر خویش کیر ، ور نه برو راه دکر پیش کیر

خاتمهٔ کتاب در غروب این آخر خورشید تنویر و غوطه نمودن اندر دریای کوهر افشانی ضمیر

باز درین پرده کوهر نکار ، پرده بر انداخته از روی کار
شاه کواکب علم بر کشید ، سر ملك قلم بر درید
ریختم از کان دل جوهری ، در سخن بر فلك کوهری
تازه صفیری زدم از جان پاك ، از پی آکاهی طفلان خاك
نقش بدیعست بدایع نکار ، اکر ازان پرده شناسان کار
ابر ضمیرم چو کهر بار شد ، نیم دمی در سر این کار شد
یکدو نفس کو زد این بحر موج ، موج کهر زود کذشت از اوج
صورت این نامه چه شد کر کست ، معنی او آینهٔ عالمست
یك نقطه آمد بنظر مردمك ، بین که چه سانست محیط فلك

جو صورت

کو چه بصورت چو شب آمد سیاه ، پرتو او بیست که ماه زر و ماه
در دل او برق تجلی ببین ، در کذر از صورت و معنی ببین
روی سخن بین نه سر زلف و خال ، پرورخ ادراك سیاهی مخال
کوش کزین صفحهٔ اندیشه کیر ، در نورد پای خیالات بغیر
صورت هر لفظ حجابی شود ، پیش تو هر بحر سرابی شود
لفظ چو جسم آمد و معنی چو جان ، معنی خود را هم ازانجا بدان
نیك نکه کن ز صبا و جام ، باده کشانرا غرض آمد کدام
ساقی این کاسه مرد افکنم ، بلکه نه ساقی که شرابش منم
زود بکیر این قدح از دست من ، بو که درین بزم شوی مست من
این قدح از خم کده دیکر است ، ساقی او غمزهٔ دیکر است
جرعه رسان قدح ایزدیست ، دردکش بزمکه بیخودیست
خون جکر ساغر او را شراب ، صوت جنون مجلس او را رباب
چون نفس خود شده آتش تمام ، سوخته در آتش ناموس و نام
رسته ز فکر خود بو الفضول ، فارغ از اندیشهٔ رد و قبول
پردهٔ تقلید بر انداخته ، وز صف کونین برون تاخته

قطع نظر کرده ازین خاکیان ، بلکه نظر بسته ز افلاکیان
قوت خود از خان ازل خواسته ، اجر خود از حسن عمل خواسته
بر فلك از فقر فقانی زده ، مجلس او را سر پای زده
ملك سخن یافته چون مقبلان ، در علم دولت صاحب دلان
بزم شکوه ز دل آراسته ، همت از پیش روان خاسته
که بزبان قلم کنج د یز ، خوانده ثنا بر کهر کنجه خیز
کاه بدرکاه سر خسروان ، کرده در و دی سوی دهلو روان
یافته از همت آن هر دو مرد ، توسن اندیشه کردون نورد
دست قوی کشته ز جادو فنان ، آن قلم داده و این یك روان
تا دل من ابر نفس کشته برق ، خاك خراسان بکهر کشته غرق
خامهٔ من در خم این سبز طاق ، کشته کشایندهٔ ملك عراق
کر ز دل این نوع سخن میرسد ، هم بخطا هم بختن میرسد
بلکه در اطراف جهان این کهر ، کشته پراکنده و من بیخبر
ابر دلم را نفس آمد سحاب ، من برین مانده و او برده آب
خاك خراسان شده زندان من ، تنك دران طبع سخن دان من

باید ازین

باید ازین خاك مرا رخت بست ، باد صفت بر فرس خود نشست
رفت بجایی که درو زین سپس ، نام خراسان نبرد هیچ کس
عیب من اینست که از مشهدم ، ور نه چرا نزد عزیزان بدم
هیچ نکویم چو سبب روشن است ، قدر کهر دور تر از معدن است
میوه چو از باغ ببازار شد ، نرخ وی آن لحظه پدیدار شد
کوچه بدریا صدف اندر کلست ، قیمتش آنست که بر ساحل است
وصل که بی او نتوان کرد زیست ، بعد جدایی شود اکر که چیست
نه به تمنای خودم دسترس ، نی طمع مردمی از هیچکس
کو چه بدرویشی خود قانعم ، این همه آنست که بی طالعم
من بکوی بسته بخون جکر ، اهل حسد بسته بخونم کمر
ساخته هر لحظه با وا زه ، از پی من زمزمه تازه
بخردان این همه آوازه چیست ، هر نفس این زمزمه تازه چیست
موی شکافان که درین خرکه اند ، از بد و نیك همه کس آکه اند
هر که بود کو کس و کو نا کس است ، شاهد جانش سخن او بس است
کشته درین دایرهٔ دلپذیر ، صور صریر قلم ملك کیر

این همه سرگشته باد غرور ، باد که و غلغله نفخ صور
زان همه درها که بجیبم درست ، این دم تازه یکی گوهر است
من ز دل افروختن شمع سخن ، تیره دلان تیغ بکف بهر من
شهرت من چون سبب آفت است ، کی غرض از شعر مرا شهرت است
بلبل این گلشن مینو وشم ، شعر صفیری که ز دل میکشم
مانده ام از گلشن اصلی جدا ، در فلک افکنده ازین غم صدا
بال بهم بر زده از شاخ اصل ، دورتر افتاده ز گلزار وصل
از ثمر عمر که باغیست نغز ، گاه ز هم پوست زند گاه مغز
در غم آنم که ازین مغز و پوست ، باز دهم تا برسم نزد دوست
در حرم وصل کشم جام پاک ، یا شوم از محنت هجران هلاک
از بد و نیک آنچه درین خوکراست ، تا بدر دوست حجاب ره است
از همه بگذر که بران آفتاب ، نور حجاب آمد و ظلمت حجاب
شیر شکاران که درین بیشه اند ، از غم این راه در اندیشه اند
پیکر گردون شد ازین غم زبون ، زهره خورشید ازین درد خون
نیز الم از دل نشستی که چه ، کان غمی شاد نشستی که چه

بین که چه

بین که چه مرتا علم افراختی ، مهر صفت تا بکجا تاختی
باز چه برداری ازین عرصه گام ، رو بکجا آری و منزل کدام
جز به عقل منه کام را ، قدر بدان فرصت ایام را
گنبد گردنده که او تو بتوست ، هیچک سر رشته عمر تو اوست
چرخ که زین گونه زند صبح و شام ، زود شود رشته عمرت تمام
توسن ما نیست شتابان چنان ، کش بتوان باز کشیدن عنان
مرکب ما را که جهان گیر شد ، مرگ بران بین که چه سان چیره شد
هر که ازین دیر غم آباد رفت ، خاک چنان گشت که بر باد رفت
جمله مسافر شده بی دیگ اند ، بزم همان است حریفان نیند
خود که ترا گفت قدم سست کن ، راه دراز است قدم چست کن
دوخت درین ره فلک حیله گر ، موزه پای تو ز کیمخت خاک
تا بود این موزه پا کوب چست ، راه دراز تو فراپیش تست
وه که فلک با تو درین تنگنای ، همچو بقا کرده به یک موزه پای
باخبر از منزل اصلی نه ایم ، خانه اینست که ما در وی ایم
کوچه که طفلی سبب خوشدلیست ، لیک بزرگی علم مقبلیست

زان نظرت پیش قدم دیده است ، زین نظر آن سوی عدم دیده است
راهروان غایت ره دیده اند ، تا ابد از بیم نگه دیده اند
عاقبت اندیشی ره پیشه کن ، عاقبت کار خود اندیشه کن
آدمی گوش بر انفاس دار ، هرچه شنیدی بادب پاس دار
من هم اگر داشتمی پاس خویش ، کی شدمی غافل از انفاس خویش
بر که کشم پنبه غفلت ز گوش ، تا شوم از دعوی باطل خموش
سر بگریبان عدم در کشم ، مهر خمم بر لب و دم در کشم
ختم شد و قصه بغایت رسید ، عمر شد و نیست نهایت پدید

سعادت تمت نامه

دلا همواره تسلیم رضا باش ، بهر حالی که باشی با خدا باش
خدا را دان خدا خوان هر کجا ، مدان تو یار و را تو ابرار ان یار
چو حق بخشد کلاه سربلندی ، تو دل در دیگری بهر چه بندی
خدا را باش اگر مرد خدائی ، مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنت و دوزخ رها کن ، پرستش خواست از بهر خدا کن
ترا از هر دو گیتی برگزیدست ، هم آخر بهر کاری آفریدست

زتو

ز تو جز بندگی کردن نشاید ، ازو خود جز خداوندی نیاید
برین در هیچ اکراهی نباشد ، وزین بر هیچ دلگاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن ، همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مدد کارت خدا بس ، دلیل راه دینت مصطفی بس

در نصایح و توبه

دلا پندم نیوش و دل درو بند ، ز تو نو پیر ز پیران کهن پند
عزیزا گر بخود خواری نخواهی ، مکن کاری که بار آرد تباهی
مکن کاری که از ننگ و ندامت ، سیه روئی کشی اندر قیامت
چو در نیکی رضای کردگار است ، نگه کن تا بر از نیکی چه کار است
گذر از تندی و از تیزی خوئی ، تواضع پیش گیر و تازه روئی
گره با هر کسی مفکن در ابرو ، چو بد تا از گران طبع و ترش روی
مبیند از لب شیرین نبات ، که خندان روی آخر را یکانست
سلیمی کن چو دانه در ته تنگ ، کوت بر سر بگردد آسیا سنگ
فرو خور خشم اندر گاه گرمی ، ز مومن خوش بود چربی و نرمی
مشو غره بزور و بازوی خویش ، که باشد زور بازو بیش از بیش

در خشنودی و رضا

بیاد حق تعالی باش خشنود ، نه خشنودی رضا حاصل کنی زود

مبر بر کس حسد کو مال دارست ، که تو در رنجی و او کامکارست

طمع بر هر چه بستی پای بستی ، چو دست از جمله شستی رستی

همیشه نیک خواه دوستان باش ، به نیکی کوش از بد در امان باش

چو بد خواهی بکس از غم بکاهی ، بهر کس نیک خواه از نیک خواهی

دلت را با مروت متفق کن ، اگر خیری کنی با مستحق کن

مدد ده تا که حق یار تو باشد ، همه عالم مددکار تو باشد

مروت نیست گر افتاده بینی ، بره مانی و خود بر خر نشینی

ز نیکان باش و اندر نیکویی کوش ، مکن نیکی کس هرگز فراموش

بنیکی کو بکوشی بر که خواهند ، بدان را خلق عالم بر نخواهند

در بیان آنکه آنچه بخود نپسندی بدیگر پسندیدن پسندیده نیست

بکس مپسند آنچه آن ناپسندست ، که واجب کشتن مار از گزندست

مشو کس را بکین خانه برانداز ، که هر کو بد کند بد باشدش باز

دلت را راست کن کو راست کاری ، که هست از راست کاری رستگاری

ززن

زدن خواهی بغم دلها میازار ، که دایم دیر زی باشد کم آزار

ز آموزنده پند نیک بپذیر ، ز نیکی کو بدت افتد مرا گیر

درون مستمندان شاد میدار ، ز روز ناتوانی یاد میدار

مکن از حال مسکینان فراموش ، چو داری مایه در نیکویی کوش

چو صحبت میکند در نفس تاثیر ، بصحبت دوستان پر خود گیر

تو با خلق خدا خوش باش و خوش گوی ، که خون از تو بنیت شد مشک خوشبوی

مکن شیرین بدل مال یتیمان ، که آن مالت بکاهد هم ز ایمان

در تحریض بر گشتن و پیوستن با اهل و نا اهل

ببر از جاهل ار چه خویش باشد ، که رنج او ز راحت بیش باشد

ز نادان و ز ناجنس و ز ناکس ، بگریز و منکر هیچ واپس

مکن دل خوش بسود بیکرانش ، که صد سودش نیرزد یک زیانش

خدا با فعال الدار پر تکبر ، که مبر نکند تو کو دچو شد پر

مکن کاری که نه کار تو باشد ، وزان بر هر دل آزار تو باشد

تبرا کن ز هر بد فعل و بد نام ، که بدنامت کند چون خود سرانجام

مکن صاحب سرا انمام غماز ، بکش دامن ز دزد خانه پرواز

مباش ایمن ز دست و چشم طرار ، همه کس دزد دان کالا نگهدار

مکن همراهی کس تا ز موده ، تفاوت دان ز دیده تا شنوده

منافق را مدان یار موافق ، منافق را منافق دان منافق

در احتیاط کردن و سخن اندیشیده گفتن

سخن نادانسته گو چیزی که گویی ، خود ان دانسته بهتر گر نکویی

بمیدان فضیلت چون در آیی ، مران بس تند تا در سر نیایی

مکن چیزی بر اهل روزگار است ، که پرسد از تو روزی کردگار است

سخن بشنو ز لفظ بر هنر جوی ، از آن نوعی که باید همان گوی

بهر کاری که خواهی کرد مدخل ، نگه کن آخر او را ز اول

مگو ناخوش که ناخوش پاسخ آید ، بگو آواز خوش ده تا خوش آید

مکن با خسروان گستاخ بازی ، زبان هش دار تا سر در نبازی

سخن ناگفته کی باشد چو گفته ، چو شد گفته کجا ماند نهفته

بهر گفتار منما پیش دستی ، مگو ناگفتنیها در که رستی

همیشه مشورت با دوستان کن ، ز دشمن راز دل دایم نهان کن

در بیان عداوت و محبت و مضرت و منفعت آن

چو خواهی

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز ، میفکن دوستی با او ز آغاز

فکندن دوستی با کس سلیم است ، وفا بردن بسر کاری عظیم است

مرنجان کس مخواهش عذر از پس ، که بدکاری بود رنجیدن کس

چو رنجانیدن کس نیست آسان ، بدست آوردنش بود از آن سان

مکن قصد جفا کو با وفایی ، که سنگ طبع بود کو نا آشنایی

در گنج معیشت سازگاری است ، کلید باب دولت بردباری است

ز توفیق ار کلیدی در ربایی ، همه درهای دولت برگشایی

چو نتوانی علاج درد کس کرد ، میفزا از جفا بی درد بر درد

سنان جور بر دل ریش کم زن ، چو مرهم مینسازی نیش کم زن

ز مردم زاده با مردمی باش ، چه باشد دیو بودن آدمی باش

در بیان منت و مذلت آن

طمع بسیار کردن خواری آرد ، نتیجه خواریش غمخواری آرد

مدار از کس طمع هر دم بچیزی ، شود خوار از توقع هر عزیزی

هر آن سختی که با تو روی بنمود ، چو آسان گیریش آسان شود زود

بهر بادی ملغز از جای چون بید ، بتمکین باش همچون ماه و خورشید

چو مهمان آیدت دلشاد میباش ، ز هر درد و غمی آزاد میباش

قناعت کن بنان خشک خویش ، چو کردی آبروت سفله مندیش

سبکباری بود باد قناعت ، کجا باشد چو بازار قناعت

طمع داری سگ هر تیره کیشی ، چو ببریدی طمع سلطان خویشی

پی نفی اختلاط سفله مکوش ، که دنیائی بیفزاید رود دین

در احسان و نیکوئی و منفعت و فایدهٔ آن

ببخشش کوش چون دستت دهد زر ، مکن با کس بسیم و زر تفاخر

بده چون داد نعمت کردگارت ، که ندهد بعد تو میراث خوارت

بیزدان ده چو در بخشش شتابی ، بیزدان هر چه بدهی باز یابی

بر آور حاجت درویش دلریش ، بترس از روز حاجتمندی خویش

جوانمردی سعادت را کلیدست ، ذلیل دو جهان پیشه بخیلست

سخی طبع ایمن است از دوزخ نار ، بخیل اندر سقر ماند گرفتار

سر در خانه کوتاهی نداری ، که در بسته بمهمانان نداری

چه بدتر چیز دیدار دیگر کردن ، چه بهتر بینوا را سیر کردن

مخور غم بهر روزی اندوزیت ، که با هر کس روان شد روزی او

بتابستان

بتابستان مدد ده کوزهٔ آب ، زمستان آتش و موضع خواب

در تواضع و شفقت و راحت رسانیدن بخلق خدا و تتبع الشفقة علی خلق الله

ببین کاری که اندر زندگانیست ، نکو خواهی بکس راحت رسانیست

تو کز توفیق داری همرهان باش ، نکوخواه و بکس راحت رسان باش

بلطف و مرحمت دلها نگهدار ، کس از دست و زبان خود میازار

بکار افتاده کار آموز می باش ، بهر دلسوخته دلسوز می باش

علاج دردمندان کن بهر درد ، که هر کو دل جراحت کرد بد کرد

چو مرهم درد را راحت رسان باش ، ببیچاره چارهٔ بیچارگان باش

بپوی اندر جوانی راه یزدان ، چو آن خوشتر خداوان و خداخوان

بخوردی خدمت مادر پدر کن ، جوانی و جنون از سر بدر کن

که پرورداست مادر در کنارت ، پدر هم سالها بیمار دارد

مزن طعنه به پیران گوده تقصیر ، بکن حل تا توانی مشکل پیر

در منافع اختلاط و آمیزش با مردم دانا

سعادت اختلاط زیرکانست ، ز نادان کو رسد سودی زیانست

بدانائی رود دانش پذیرد ، چو شمع کان ز شمع نور گیرد

مبر از صحبت دانا که دانش ، کند تأثیر در تو از زبانش

بلطف از خویش بهتر جو رفیقی ، که همچون خویش گرداند طریقی

بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار ، که کس را نیست از آموختن عار

بشاگردی هر آنکو شاد گردد ، بود روزی که او استاد گردد

سگ استاد را صیدش حلالست ، ز جاهل کشتن حیوان وبالست

بدان کن جهد تا دانش پذیری ، که نادان خیزی ار نادان بمیری

بنی آدم اگر دانا نبودی ، شرف او را برین حیوان نبودی

اناثاً اند کناس و کلاب ، ولی زین بوی خوش زان کند یابی

در احتراز و اجتناب از صحبت مردم نادان و بیان مضرت آن

چه خوش گفت آن خردمند سخندان ، که رو از صحبت نادان بگردان

درخت انس نادان بر نیارد ، حضورش غیر درد سر نیارد

زیان پیدا کند کر سود خواهد ، بدارد بر مراد بهبود خواهد

کسی کو عمر با نادان بسر برد ، همان نادان نادان مرد چون مرد

بدانا هر دمی ارزد جهانی ، نیرزد صد سر نادان بنانی

چو از تو جو عمر دارد دوستانی ، غنیمت دان بهر روز عمر باقی

بی سرا

بی سرمایه رفتست ازین دور ، درین قلزم نشان نامد ازین غور

ترا اسباب عطاری فراوان ، تو کنتابی کنی کس را چه تاوان

کنون در یاب چون توفیق داری ، که نتوانی که رفته باز آری

مکو کز صحبت دانا زیانست ، که کردانی ز عمرت حاصل آنست

در حسن خلق و فواید آن خلق

دو روزه عمر در دنیای فانی ، نکوکن خوی و خلق و زندگانی

بهر کاری سر رشته نگهدار ، عنان یکبارگی از دست مگذار

بهر جائی که خواهی در شدن را ، نگه کن راه بیرون آمدن را

مباش ایمن ز هر جائی و راهی ، که دشمن بر کند کوهی بکاهی

مخسب آنجا که خوابت میل باشد ، بهر جا کان گذار سیل باشد

کس از نزد بلاها بر حذر به ، اگرچه دل برد عالم گذر به

شناور باش لیکن از آب مگذر ، که اندر آب میرد شناور

همیشه مشورت با دوستان کن ، ز دشمن راز دل دایم نهان کن

بگفتار زنان هرگز مکن کار ، زنان را تا توانی مرده انگار

بر پیران زبون کن دستگیری ، که در پیری بدانی قدر پیری

در دانستن حد و مقدار خود که رحم الله امرءًا عرف قدره ولم یتعد طوره

بدان خود را میان انجمن جای ، مکش پیش از گلیم خویشتن پای

مشو برتر نشین از پایهٔ خویش ، طلب کن جنس خود همسایهٔ خویش

بجای خود نشین آن به که خوانند ، زبان آنکه در زیرت نشانند

بسا بیدق که آن خودی بورزد ، بآخر منصب فرزین بگیرد

نگهدار آن پراکنده زبان را ، میفکن در هلاکت جسم و جان را

ز هرزه و لاغ تو آزار خیزد ، مزاج سر و آب رو بریزد

چو سر دارد ترا در سایهٔ خویش ، نگهدار در آنجا پایهٔ خویش

کند در خشم شر آتش فروزی ، مرو پیش اندران آتش بسوزی

عجب کاریست کار پادشاهی ، درو هم قهر و هم لطف الهی

گهی نوشست بکف گاه زهرش ، گهی لطفست همره گاه قهرش

ره فقرست راه با سلامت ، بری از شر و ایمن از ملامت

در شکر کردن درویشان بر فقر و صبر دادن

خلاف سربزرگی کن بخوردی ، درین ره پا نهادی دست بردی

چو مردان پای محکم نه درین راه ، ز آز و آرزو کن دست کوتاه

جوانمرد

جوانمرد باش اگر مرد خدائی ، رها کن زرق و سالوس و ریائی

تمام بر خود چو جنبش میتوانی ، از و مانی بخود گو باز مانی

بیکره نیست کن دعوی هستی ، تبرا کن ز خود گر حق پرستی

فنا شد تا بهشتی گشت ادریس ، ز خود بینی بلعنت ماند ابلیس

بود کبر و منی نقصان طاعات ، ز مستان گو بپرهیز و مراعات

چه دانی چیست در کنج خرابات ، نه رند درد و رندان در مناجات

در محبت راهروان کامل حقیقت

دلیلانی که بینایان راهند ، سریر مملکت را پادشاهند

نهاده نام خود هر یک گدائی ، زده بر هر دو عالم پشت پائی

دو عالم گو بر ایشان عرضه دارند ، نظر از جانب حق بر ندارند

تو خود پاره روان خویش نداری ، سر و سودای درویشی نداری

جهان ز مردان خدا نیست ، ولیکن دیدهٔ بینا ترا نیست

دغل بسیار و مردان در میانند ، ز بی اعتباران یاران نهانند

رخ از ارذال بدخواهد چو کرد است ، از ایشان خویش را باید نگهداشت

چو گنجند آن عزیزان در خرابی ، طلب کن گنج پنهان تا بیابی

ز در سورت چنین آسوده دارد ، که دایم نیش زهرآلوده دارد

اگر در جانب معبود یابی ، بدرد خویش مرهم زود یابی

در مذمت دعویداران مقلد متعجب

ترا ای مدعی معنی بباید ، که دعوی از پی معنی نشاید

بدان ره را و آنگه رهبری کن ، ندیده راه ترک داوری کن

نشان داری که گل از خار خیزد ، بکن کاری که کار از کار خیزد

کس از مقصود و مقصد کی شود شاد ، که از اعمی بعمیا جوید ارشاد

اگر تو طالب مردی طلب کن ، بدرد خویش همدردی طلب کن

مزن بر دست و پای دزد دین بوس ، که دزد بار تو بند زرق و سالوس

بجو مردی اگر بینائیت هست ، منه در دست هر نامردمی دست

درین بازارگاه پر نظار ، از این کیسه بران کالا نگهدار

ز نفس شوم خود هر یک یزیدی ، بحیلت کرده خود را بایزیدی

همه گوید شریکان خدایند ، و گر پرسی ندانند از کجایند

در بیان یار موافق طلبیدن و وفا نمودن

دلا یاری طلب گر میتوانی ، چنان یاری که بر وی جان فشانی

کدامین یار

کدامین یار گو با یار نازد ، چو کار افتد بجان جان در ببازد

ترا آنکس بود یار خردمند ، که بتواند گشاد از پای دل بند

ندیدم من چنان یک دوست باری ، که از دل بر تواند داشت باری

ترا گر یافت شد ما را خبر کن ، و گرنه این حکایت مختصر کن

چو یابی دوستی سختش نگهدار ، بستی دامنش از دست مگذار

چو کس را یار یکدل یار گردد ، همه اندک بسیار گردد

بباید قربت دیگر زنده کانی ، که تا نیکو مزاجش را بدانی

نه بر هزلست کار و بار یاری ، بر بینا است طور دوستداری

بیاری در فراوان یار باشد ، نه هر کس یار خواهی یار باشد

در معرفت دشمن و دوست شناختن هر یک بمعنی و صورت که عبارت از

بباید فرق کردن دشمن از دوست ، که دانستن ز دشمن دوست نیکو

کجا دشمن مثال دوست باشد ، که مغز دوستی بی پوست باشد

سگی کش با تو پیوندست جانی ، به از یاری که دارد سرگرانی

نباشد عیش بی هم دوستانرا ، چنانچه ذوق بی گل بوستان را

کسی کش آزمودی مازمایش ، که بی باشد یکی بار آزمایش

همانست ار دو صد بار آزمائی ، که ناید هرگز از وی آشنائی
نماید طبع مار اسوختن را ، نشاید مار جز سر کوفتن را
اگر چه دوست بینی راز او پوش ، که دارد بر تو راز تو را گوش
چه دانی خونکه دشمن کرده اندست ، بعمدا مغز را سازد کند پوست
همه کس را ز دریا نشاید ، درستان آب هر کوزه نیاید

در تفسیر قول القرض مقراض المحبة بتخصیص از تو کیسه

ز تو کیسه مکن هرگز درم وام ، که رسوائی کند آخر سرانجام
مده زر بی گرو گر پادشاهی ، که دشمن گرددت چون باز خواهی
بود نیکو بخشش ار تو دادن زر ، صد دیگر چو گوئی زر بیاور
مده زر بی گرو گو نیست بهبود ، بشرط آنکه بستانی از و زود
دگر قرضی کنی از مرد با هوش ، چو گاه وقت کرده آید ادا کوش
منه منت چو بر خوان تو باشد ، کز آن شکرانه بر جان تو باشد
جوانمردی ز خوان و نان خود خور ، ز خوان دیگران بخشش بجد کن
نمال خود رسان کس را منالی ، بصید شیر دنگ نجد شغالی
لئیمی کو هنر امساک دارد ، پر از مرکش زوانه در خاک دارد

مکن بستر

مکن بستر چو حق در بر تو بگشاد ، که تا پیشی رود چون خاک و چون باد

در نکوهش دنیا خواران و نفس بد ایشان

ز دنیا خوار نا اهل نار باشد ، کجا از خلد برخوردار باشد
بر مردم بود اهل دنیا خوار ، شرف دارد ببی سک بر دنیا خوار
چو انبیا نخواهی آنکس که خواهد ، که تا نانش خوری جانش خورد حد
بدان تا خود بود در دولت و ناز ، شود درویش را خانه بر انداز
بنام مسک که نعمت جمع آورد ، چو مرد او قحبه اش با دیگری خورد
دنیا خود را سبک دولت سرآید ، دگر خیری کند کی در خور آید
مخور نانش اگر چه نفع جانست ، که جمع آورده خون مفلسانست
زمین و چرخ با عار اند از وی ، خدا و خلق بیزار اند از وی
کند صد سال اگر دوزخ نشینی ، نه مالک بخشش آید نه خزینی

در محمدت ارباب صناعت

بیا از صانع بعالم مقبلی نیست ، ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
رود اندر پی سامان خویشت ، چو شب در خانه شد سلطان خویشت
خود بیش و کمتر آن نانی که خواهد ، برود افزاید آنچه از شب بکاهد

بری از سلسلت هر دون و هر خس ، تن آسوده ز بار منت کس
ببازو حاصل آرد قوت فرزند ، خورد خوش با عیال خویش پیوند
درستر صد برکت از کسب حلالش ، بیفزاید خدا برکت و مالش
چو شب شد خفته ایمن در شب تار ، چو روز آید رود با ناز بر کار
بطاعت باز مستقبل و ماضی ، خدا از وی راضی و هم خلق راضی
ز کسب دست نبود هیچ عاری ، بر از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صناع از گردون فراز است ، سلاطین را بصنعت نیاز است

در ستایش دهاقین و کشاورزان که اسباب زندگانی آدم
منوط و مربوط بوجود ایشان است

بر از صانع بعالم دهقانست ، که وحش و طیر را راحت رسانست
تصانیع را ایکان نفعی نخیزد ، ز دهقان عاقبت چیزی نورزد
جهان را خرمی از دهقانست ، از و گر باغ اگر خود باغبانست
از این بر با بنی آدم چه کار است ، کز آدم در جهان این یادگار است
براحت از دقایقشان مار و مورند ، همان گر آدمی و گر ستورند
اگر دهقان چنان باشد که باید ، سبک گوئی از ملامت در رباید

اگر جوهای

اگر جوهای قحط نان نباشد ، کسی هم پایه دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند ، عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق و قسمت بحت در مشت ، چراغ دل فروزی در ده انگشت
بدنیا عاقلان تخم کشتند ، بعقبی در گل باغ بهشتند

در مناقب بعضی از کمال نوع انسانی و آن عبارتست از
انبیا و اولیاء و حکما رضوان الله علیهم اجمعین

سه قوم اند در جهان اشرف ترند ، ز مردم آنچه خاصان این اند
نخستین پایه برتر انبیا راست ، و زون پایه فزونتر اولیا راست
سیم پایه حکیمان جهانند ، که اسب دانش اندر یا جهانند
اگر باشد عوام الناس مردم ، بزخم یکدگر چون مار و کژدم
بزرگند انبیا از هر گزیده ، زاسان اند ایشان برگزیده
سوی حق الیقین راه انبیا راست ، کمال معرفت مر مصطفا راست
ندارد انبیا کس پایه او را ، شرف دارد دو کون از سایه او را
بدان پایه رسیدن نیست کس را ، بهرزه کس چو پیماید هوس را
ولیکن اولیا را غیر این است ، مر ایشان را ورع عین الیقین است

دمی کآنها بدیده پاک کردند . حکیمان آن بعلم ادراک کردند
چو حجت باش در حکمت سرافراز . بگنج معرفت دایم سرافراز

در بیان بعضی از اصول اخلاق انسانی و آن حیا و عقل و ایمان است

حیا اصل است اندر ذات انسان . که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمان اند با هم . ز یکدیگر جدا نبوند از هم
نمود ایزد بمعراج آشکارا . حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اجازت یافت از فضل الهی . کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
چو بشنید این خطاب از کردگار او . ازین سه عقل کرد آن اختیار او
بگفت ایمان که با عقلم قرینم . حیا گفتا نباشم دور از ایمان
چو خواجه باز گشت آمد ز درگاه . حیا و عقل و ایمان داشت همراه
کسی کو راست با عقل آشنائی . کجا تن در دهد در بیحیائی
حیا پیش آر اگر ایمانت باید . که ایمان بی حیا کی رخ نماید
حیا باید که دارد آدمی زاد . که لعنت بر وجود بیحیا باد

در موعظه و مذمت دنیا و اهل آن

چه بندی بر رباط پرخطر دل . مسافر تا بکی باشی بمنزل

بیست

پلیست این دهر و تو بر وی روانی . نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز . شب تاریک را شمعی برافروز
تو پیش از مرگ زین منزل سفر کن . سرا و باغ و بستان درگذر کن
اگر درویش اگر با جاه و گنجی . بباید رفت ازین دیر سپنجی
مجرد باش چون عیسی مریم . تبرا کن چو ابراهیم ادهم
چو عیسی راه ما بر آسمانست . جهان یکسر چراگاه خرانست
ده و گیر تو جاویدان نماند . جهان را کارها یکسان نماند
همی دون بگذرد این عمر چون باد . تو خواهی درد مند و خواه دلشاد
سرای عاریت با کس نماند . همه کس دامن از وی برفشاند

در بیان سرعت دولت و دوران بیحیائی آن

بسا شاهان با دولت که دیدم . بغیر آنکه در دفتر شنیدم
همه در خاک رفتند و غنودند . تو گوئی در جهان هرگز نبودند
نه رفتنشان بخاک اندر نشستی . تو پنداری بخاک اندر کسی نیست
نه از سلطان سرودی بازیابی . نه از میر و ملک آوازیابی
جهان چون قحبهٔ پر سحر و زردست . که او هرگز وفا با کس نکردست

یکی شد دیگر آمد جای بگرفت . همانا مرگ ناگه نای بگرفت
پس این چندین عز و مال بر چیست . ز منعم وقت مردن زارتر کیست
کجا اسکندر و جمشید و فغفور . کجا شاهان دعوی دار مغرور
همه زین خاکدان اندر گذشتند . بخاک اندر شدند و خاک گشتند
بریدند از سرای فانی امید . نماند جز خدا باقی و جاوید

در شرایط آداب ملازمت سلاطین و بیان نمودن اطوار ملازمان

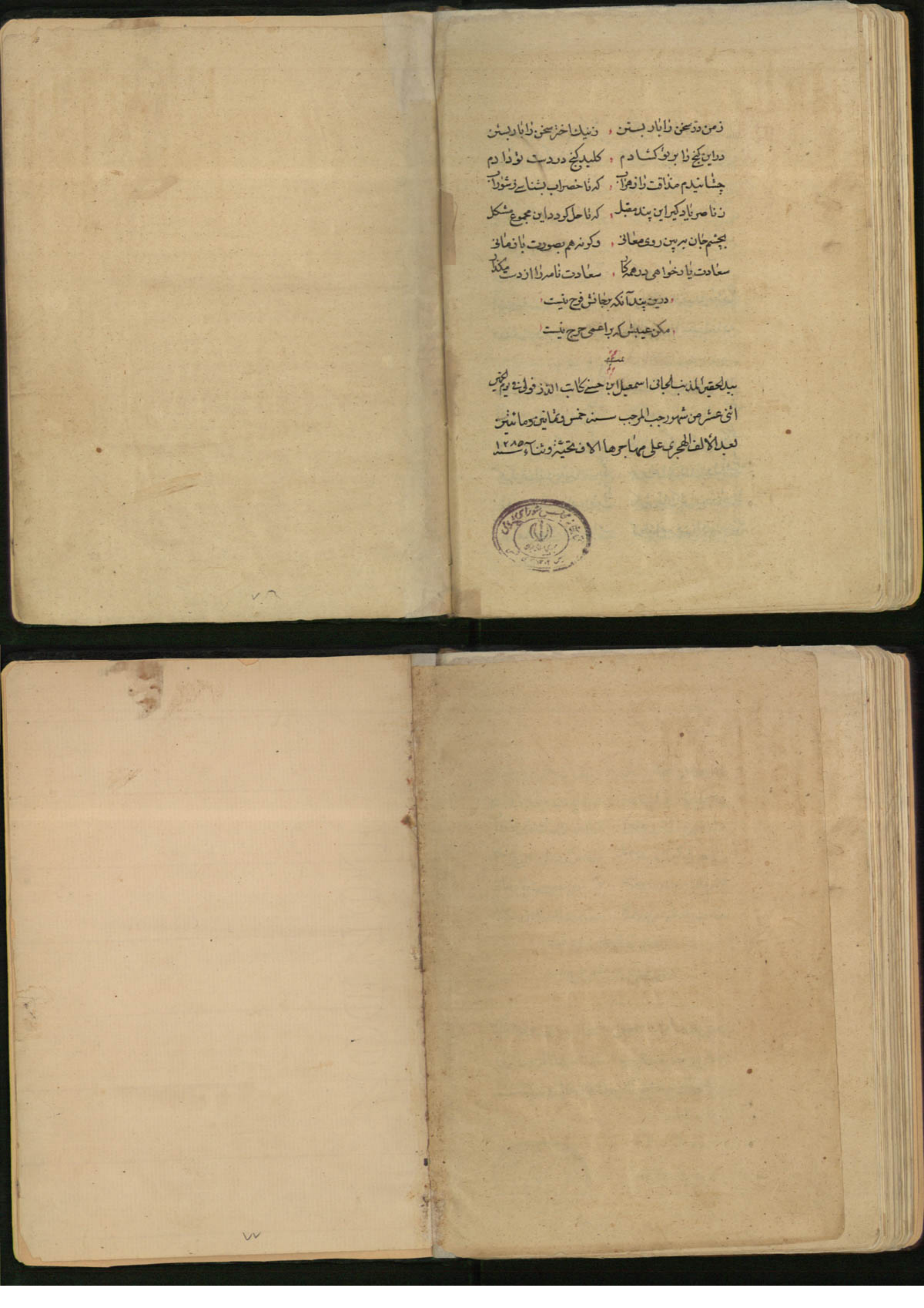
[illegible]دولت دیدار بزرگان ایشان . شده چون یوسف اندر چشم کرمان
همه خودبین تر از ابلیس مغرور . چو نمرود از پی یک پشه رنجور
ملک خوئی چو حاضر گشت بر در . گروهی دیو بینند در برابر
یکی چون افعیان سر گشته . یکی چون عقرب دم بر شکسته
گر از اصحاب کهف آیند بر شان . نماید کمتر از سگ در نظرشان
سلامش را جواب از عار ندهند . بنزدیک خودش همپا نهند
بقول موسی راضی نباشند . ز گوساله خدائی برتراشند
بیاویزند عیسی را بخواری . همه خر را خرانند از خاک ساری
بفعل ابلیس صورت همچو آدم . بصد پایه ز اسب و گاو و خر کم

چه حاصل

چه حاصل خدمت این قوم کردن . بغیر از غصه و اندوه خوردن
مرا زان گنج به از کنج قناعت . غنی حالت مردان بضاعت
دریغست آنکه هر ده درم زر . که با خاک بباید کرد همسر
چه بودی گر بسر بودی ز مخلوق . سر خلوت نشین سودی بعیوق
مرا گر خودش بودی و پوشش . کجا بودی بمدح خلق کوشش
تن آوردم بدین موضع خراب . سر کوه صفا و چشمه آب
امیدم هست همراهی مردان . ازین امید نومیدم مگردان
درون را بنور حق صفا ده . دلم را بیعتی با مصطفی ده

در ختم سعادت نامه

بگفتم بیت سیصد از دل پاک . نداند شعر من جز طبع دراک
طبیعت داده آرایش تمامش . خرد کرده سعادت نامه نامش
تمامت این ترا گر تو بهوشی . چو دُر در گوش گیری و بکوشی
کسی کز غفلتش پنبه است در گوش . چو برخواند کند از دل فراموش
نکو پندیست ارباب یقین را . بگوش جان کش این در ثمین را
همه اهل خرد را مایه است این . که طفل معرفت را دایه است این



زمن در سخن را باز بستن ، زنیک اختر سخن را باز بستن

در این گنج را بر تو گشادم ، کلید گنج در دست تو دادم

چشانیدم مذاق را زهر آب ، که تا خضر آب بشناسی ز شوراب

ز ناصر یاد گیر این پند مقبل ، که تا حل کرد این مجموع مشکل

بچشم جان ببین روی معانی ، دگر منگر بصورت با زمانی

سعادت یاد خواهی در همه کار ، سعادت نامه را از دست مگذار

درین پند آنکه بجانش فرح نیست

مکن عیبش که با اعمی حرج نیست

تمت

بید الحقیر المذنب الجانی اسمعیل ابن حسن کاتب الذنوب فی لیلة یوم الخمیس اثنی عشر من شهر رجب المرجب سنه خمس وثمانین ومائتین بعد الألف الهجریه علی مهاجرها الاف تحیة وثناء سنه ۱۲۸۵

